

نام کتاب : دکل

نویسنده : ایخاس کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : YASAM!N کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : شجره کاربر انجمن نودهشتیا

+۱۸ هشدار!

خواندن این رمان به افراد زیر هجده سال توصیه نمیشود!

گوشی اش را بیرون آورد و پیامک کوتاهی به شاهرخ زد: من دارم میرم سراغ ایستگاه رادیو... مطمئنم یه چیزی دستگیرمون میشه!!

پیامک بعدی را برای خواهرش فریبا زد همینکه خواست گوشی اش را خاموش کند شاهرخ جوابش را داد: نرو... بزار باهم میریم!!

فهمیه پوزخندی زد و توی دلش لقب ترسو را به شاهرخ داد... بلاخره دلش را به دریا زد و گوشی اش را خاموش کرد مقنعه کوتاهش را جلوتر کشید و مضطرب نگاهی به اطراف انداخت... اصولا این شهر زیادی خلوت بود مخصوصا آن موقع شب دیگر پرنده هم پر نمیزد پس جای نگرانی نبود با این حال استرس داشت بلاخره کارش غیر قانونی بود نبود؟؟ قفل را با کلیدی که داشت باز کرد و داخل شد... زیادی تاریک بود حسابش را کرده بود به همین خاطر یک چراغ قوه کوچک از خانه همراهش آورده بود... چراغ قوه را روشن کرد و روی وسایل و اشیا انداخت... همه کهنه و زنگ زده بودند کمی که جلوتر رفت اتاقک عایق در نور چراغ قوه نمایان شد... خودش بود اتاقک رادیو... بی معطی وارد اتاقک شد و روی صندلی گوینده نشست... با این که دم و دستگاه از بیخ و بن کهنه بود و مال دوره ی عهد بوق او را به وجد آورده بود... گوشی اش را بیون درآورد و چند عکس

گرفت کیفیت عکس ها بخاطر نبود نور افتضاح بود کمی سرک کشید تا چیز مشکوکی پیدا کند روی صندلی یک تابی خورد و توی میکروفن شروع به صحبت کرد: اینجا رادیو ایران... باما باشید با برنامه ی صبح بخیر ایران!! چون برقی درکار نبود پس میکرفن هم کار نمیکرد اما برای یک لحظه یکی از چراغ ها روشن شد... نور چراغ قوه را به سمت چراغ های دستگاه گرفت... دستگاه روشن شده بود و کسی روی خط بود حتی صدایش شنیده میشد... هول کرده بود فکر کرد شاید کسی متوجه شده و مچش را گرفته اما با صدای زنی که ناله و شیون هایش از دستگاه پخش شد فکرش را بست گویا خانم درخواست کمک داشت... سریع دست به کار شد و دکمه میکروفن را زد: خانم چیشده؟؟ حالتون خوبه؟؟ صدا نامفهوم و کشیده گفت: کمک کمکم کن

با استرس زیادی توی میکروفن بلند گفت: چیشده؟؟ شما کجاستید؟ به پلیس زنگ بزنم یا آمبولانس؟؟

اما زن دوباره همان جمله را تکرار کرد: کمک... کمک کن "بعد هم صدایش خود به خود قطع شد و دستگاه خاموش شد... مبهوت و متعجب روی دستگاها کوبید: خانم... صدات نیامد

همه چیز در تاریکی فرو رفت و حتی چراغ قوه هم خاموش شد... باناخن های بلندش چندبار دکمه ی چراغ قوه را بالا پایین کرد اما روشن نشد داد کشید: لعنتی لعنتی!! سکوت کامل و تاریکی مطلق او را ترسانده بود به

خودش گفت: آروم باش آروم یه نفس عمیق... آهان حالا راهو پیدا کن. همین که خواست قدمناگهان صدای پایی را شنید... از ترس در جای خودش خشکید دوباره صدای قدم هایی را روی زمین شنید... داد کشید: کی اونجاست؟؟ جوابی نشنید... از ترس عضله هایش خشک شده بود و قدرت تکان خوردن نداشت... صدای افتادن چیزی را شنید و دویدن کسی که مستقیم به سمتش می آمد به طوری غریزی خودش را به سمتی دیگر پرت کرد تا آن چیز یا آن کس به او نخورد... روی زمین افتاده بود و به طور رقت انگیزی میلرزید... چانه اش کاملا به لرزش درآمده بود و تنش یخ کرده بود... چهار دست و پا روی زمین به دنبال راه فرار میگشت هیچ نوری وجود نداشت دستش را به جلو برد و حس کرد دستش به چیزی خورد... مثل یک پا بود؟؟ از روی زمین بلند شد تا جسم روبه رویش را واری کند... دستش را رویش کشید چیزی شبیه مو بود موهای بلند؟ چشمش کم کم به تاریکی عادت کرده بود... یک دختر بود؟؟ صورت دختر در تاریکی مشخص نبود سرش را به یک باره بالا آورد و صورتش را نشان داد... فهمید جیغ کشید و خودش را به عقب پرت کرد فکش قفل شده بود و نمی توانست نگاهش را از چشم های سفید و خون فشان دختر بگیرد عقب عقب روی زمین میخزید و دختر هم با پوزخندی وحشتناک به جلو قدم برمیداشت فهمید دست لرزانش را به سمت کیفش برد و به صورت دختر پرتاب کرد با اینکار صورتش له شد و پوستش بیرون

زد دختر داد وحشیانه ای کشید و به سمتش یورش برد با ناخن های بلندش به صورت فهیمه چنگ زد فهیمه او را به عقب هل داد و به سمت در دوید ولی همینکه خواست فرار کند دختر سرش را گرفت و داخل رادیو کوباند دوبار...سه بار...از کاسه ی سرش خون میچکد و کاملا له شده بود وقتی برای بار چهارم سرش را داخل دستگاه کوباند دستگاه دچار اتصالی شد و جرقه ی سفید و نقره ای زد.

برگه کوچک را مچاله کرد و بین دست هایش قرار داد همینکه استاد سرش را برگرداند به سمت مونا پرتابش کرد...مونا کاغذ مچاله را در هوا قاپید و سریع بازش کرد:بعد از کلاس...پشت بوفه!!البخند فاتحی به لب زد و توی هیروت رفت یک نگاه به ساعت میکرد یک نگاه به مهرزاد می انداخت...همین که استاد خ خسته نباشید را گفت به سمت در شیرجه رفت قبل ازین که به در برسد صدای استاد را شنید:خانم مونا رمزی...آقای شریفی شما بمونید کارتون دارم.

مونا زود تر پیش دستی کرد:اما استاد زود باید برم سرویس میره..

استاد:شما نگران نباش اگه سرویس رفت خودم میرسونمتون!!

مونا فوری رنوی بد رنگ خانم استاد در ذهنش نمایان شد...میبرد هم سوار آن لگن نمیشد به اجبار هردو داخل کلاس ماندند...استاد اول چادرش را دورش پیچید و رفت بالای منبر...حالا برو بالا کی نرو:دیگه

دانشجو شدید دانشجو..باور کنید ماهم جوون بودیم عشق بخدا گناه نیست چرا انقدر از ازدواج میترسید؟؟بخدا سنت پیغمبره!!یک مرتبه مهرزاد وسط حرفش پرید:استاد اخه پول نداریم!استاد گفت:شما ازدواج کن خدا بهت برکت میده...به خدا ازدواج هرجوان کلی برکت به همراه دارد!

مهرزاد:استاد نقطه!

با این حرفش استاد سرخ شد و گفت:اگه ندادمت دست حراست دانشگاه آدمت کنن!!

مهرزاد:استاد خودتونم جوون بودید عاشق شدید خوبه ما بریم به حراست بگیم!؟؟

مونا از خنده منفجر شده بود و مطمئن بود این درس را هردویشان می افتند اما اشکالی نداشت این درس عمومی بود و عمدا برای اینکه باهم باشند بر داشته بودند.

به هر زور و رحمتی بود از دست استاد خودشان را نجات دادند و به بوفه رفتند همینکه لیلا آن ها را از دور دید جیغ کشید:کدوم گوری بودید کصافتا؟؟

مونا خنده کنان به جمع پیوست:هیچی بابا استاده بمون گیر داده بود ازدواج کنید!!

داریوش با چهره ی ماست و سفید و بی حالتش گفت: با استاد ازدواج کنید؟؟

مهرزاد کنار ارشک که سرش توی گوشی بود نشست و یکی پس گردن ارشک زد: چطوری زرشک؟؟

مونا جواب داریوش را داد: نه بابا کم چرت بگو... میخواست مهرزادو بندازه به من!!

ارشک هم تعارف نکرد و با پس گردنی جواب مهرزاد را داد: باز تو زر زدی؟؟ سلامت کو؟؟

داریوش بی توجه به دعوی آن دو به مونا و لیلا گفت: حالا عقدتون کرد؟ مونا و لیلا خندیدند و ولی مهرزاد در جواب داریوش یکی محکم پشت گردن داریوش زد که باعث شد داریوش از جایش بلند شود و چند دور دنبالش بدود... مونا و لیلا و ارشک هم مشغول تشویق کردنشان بودند که موبایل لیلا زنگ زد: الو؟... الو؟؟

مونا توجهی به او نداشت اما ارشک متوجه زردی رنگ لیلا شد لیلا بدون هیچ حرف دیگری گوشی را قطع کرد سریع کیفش را برداشت و رو به بقیه گفت: بچه ها ببخشید من باید زود برم!!

مونا گفت: کجا؟؟؟ یه ساعت دیگه کلاس داریم!!

اما لیلا با کفش های پاشنه بلندش تند تند راه میرفت و اصلا به مونا توجهی نداشت انگار در این حال و هوا نبود اصلا. مونا با کلافگی داد زد: لیلا!!

لیلا از درب دانشگاه بیرون رفت. ارشک گوشی اش را در جیبش گذاشت و گفت: زیادی مشکوک بود... نبود؟؟

مونا نگاهی به مهرزاد کرد قدش بلند بود و صوتی استخوانی و سفید داشت وقتی کنار ارشک می ایستاد قدش بلند تر می نمود چرا که ارشک از همه قد کوتاه تر بود بدون توجه به مهرزاد گفت: دوست دختر جدید پیدا کردی؟؟

داریوش سوتی زد و گفت: آقا زدن تو کار بچه دبیرستانیا... خبر نداری؟؟ ارشک سرش را تکان داد و مشغول نوشتن اس ام اس دیگری شد... مهرزاد از فرصت استفاده کرد و ناگهانی گوشی را از ارشک قاپید و شروع به دویدن کرد... به دنبالش ارشک دوید... مونا و داریوش هردو ایستاده بودند و میخندیدند در همین میان مونا گفت: ماشین مامانت دستته؟؟

داریوش خنده اش را جمع کرد و گفت: چطور مگه؟؟

-بریم یه چرخي بزنی... هوم؟؟

داریوش کمی فکر کرد و گفت: با بچه ها یا بی...

مونا قاطعانه جواب داد: بابچه ها!!

داریوش پسرعاقلي بود و ترم هاي اخرش را ميگذراند اما مونا مهرزاد را ترجیح میداد بهرحال گذشته ها گذشته بود و از رمانی که داریوش به خواستگاری مونا آمده بود سه ترم میگذشت....چند دقیقه ی بعد همه سوار پراید سفید رنگ داریوش شده بودند مهرزاد جلو نشسته بود و هنوز استارت نزده فلش ماشین را عوض کرد و پیچ ولوم را تا ته بلند پیچاند.صدای دوبس دوبس آهنگ بلند شد:تازه...شروع.....زندگیمونه. باز ماجراهاییمنتظرمونه.

داریوش استارت زد و گاز داد....وارد اتوبان شده بودند و داریوش بی توجه به دوربین ها لایپ میکشید مونا جیغ کشید:نکن دیوونه....الان تصادف میکنیم ها.

آنقدر صدای آهنگ زیاد بود که صدای نازک مونا به سختی شنیده میشد...داریوش و مهرزاد خندیدند و مهرزاد گفت:ترسو...نترس...فوقش باهم میمیریم!

مونا دیوونه ای زیر لب گفت و نگاهش را به پنجره داد....از اتوبان خارج و وارد جاده های شهری شده بودند که مونا ناگهان گفت:لیلاست....بزن کنار داریوش!

ارشک نگاهش را به پنجره داد داریوش گفت:چی؟؟

مونا داد کشید:لیلاست....بزن کنار!!

داریوش که انگار تازه متوجه شده بود کنار کشید و شیشه را پایین داد: لایلا... لایلا.

لایلا ایستاد... اما حالتش عادی نبود چشم هایش تمرکز نداشتند انگار نقطه ی خاصی را نگاه میکردند صورتش رنگ پریده بود و کرمش ماسیده بود خم شد و باحالت گیجی گفت: سلام.

مهرزاد ناخودآگاه گفت: چته تو؟؟ خوبی؟؟

لایلا بدون اینکه نگاهش را به مهرزاد بدهد جوابش را داد: اره... خوبم... دارم میرم جایی... باید برم... خداحافظ.

و راهش را ادامه داد. قبل از اینکه پیاده شوند مهرزاد گفت: صبر کن... من همراهش میرم.

مونا حیرت زده شد اما قبل از اینکه چیزی بگوید مهرزاد پیاده و ماشین حرکت کرد. مونا در خودش جمع شد: پس راست بود.

ارشک اشاره کرد که چیزی بروز ندهد... بچه های دانشگاه گفته بودند... گفته بودند که مهرزاد و لایلا قبلا... بغضش را خورد و اما اشک

هایش سرازیر شدند... داریوش عصبی دنده را جا به جا کرد: عزیز من... اون مال قدیم بوده الانم مجبور شد باهاش بره... حالش خوب نبود دیدی که؟؟

مونا سرش را به شیشه چسباند: من احمقو باش... همتون میدونستید نه؟؟؟ این دوتا قبلا باهم دیگه بودند؟؟ همه میدونستن جز من؟؟

مسافرین پرواز شماره ی ۸۰۴ به مقصد آمستردام لطفا جهت تحویل بارهای خود به باجه های!!با استرس روسری اش را مرتب کرد...یادش نمی آمد آخرین بار کی روسری سرش کرده...با استرس نگاهی به خودش داخل آینه انداخت پوستش چروک شده بود نکند؟؟ نشده بود؟؟ همه چیز مرتب بود اما بازهم دلهره داشت نفسی عمیق کشید و از دستشویی بیرون زد....دسته ساکش را دور دستش محکم پیچید و به سمت جلو حرکت کرد...از پشت شیشه اولین کسی را که دید بهداد بود!!با اینکه خیلی تغییر کرده بود زود شناختش...بلاخره باهم بزرگ شده بودند و خیلی اتفاق ها بینشان افتاده بود...جالب این بود که دقیقا بهداد هم او را بلافاصله شناخت و برایش دست تکان داد...آنقدر لبخندش واقعی بود که فریبا هم باورش شده بود...ساکش را شل تر گرفت و به سمت بهداد رفت همینکه خواست سلام کند زن عینکی و پیری جلو پرید و گفت:کجا بودی دختر؟؟چرا الان اومدی؟؟برای چهلمش نیومدی الانم که نیشتم بازه و عین خیالت نیست...دیدي چه بلایي سر خواهرت اومد؟؟اونوقت تو کجا بودي؟؟

فریبا درحالی که شوکه شده بود کمی خودش را عقب کشید باورش نمیشد این زن... مادرش باشد زیادی پیر شده بود ولی اخلاقش همان اخلاق گند بود...همان اخلاقی که باعث شده بود از خانه زده شود باعث شده بود زودتر از موعد ازدواج کند.متعجب و شوکه خواست جوابی بدهد که بهار

جلو آمد و صورت فریبا را بوسید فریبا کمی خودش را عقب کشید از
 روبوسی خوشش نمی آمد بهار گفت: خوبی عزیزم؟؟؟ چقدر عوض
 شدي؟؟؟ چقدر خوشگل شدي؟؟؟
 بهداد:اره ولي هنوز لاغر مردني هستي!!قدم کوتاهه"خندید:کفش پاشنه
 بلندم پوشيدي...نه؟؟؟

دوباره مادرش وسط مهلکه پرید:شوهترم ولت کرد بدبخت!!چقدر بهت
 گفتم نرو خارج!!وقتي با يه مردی که تو چت روم یابو پیداش کردی
 ازدواج کنی نتیجش بهتر ازینم همیشه!!
 بهارخندید و گفت:یابو چیه عمه جان...یا هو!!

فریبا اصلا نمیتوانست این حرفها را دوباره تحمل کند رو به بهداد گفت:من
 خستم میشه منو ببری یه هتل؟؟؟

بهداد متعجب نگاهی به فریبا انداخت:مگه نمیای خونه ی مامانت؟؟؟اگه
 ناراحتی که من امشب میرم پیش دوستام
 فریبا وسط حرفش پرید:مگه تو کجا زندگی میکنی؟؟؟

بهار:عمه جون منو بهداد رو بعد مرگ بابا آوردن پیش خودشون!!
 فریبا نیشخندی زد و گفت:بله بله!!

مادر فریبا گفت:چی فکر کردی...فکر کردی تنها میمونم؟؟؟فکر کردی بری
 اونور آب من میام التماس میکنم که برگردی؟؟باباتم لنگه ی خودت بود
 فکر میکرد بره من تنها میمونم!!اما کو....

فریبا همینطور که مادرش صحبت میکرد باخودش فکر کرد چقدر خوب شد که از ایران رفت و از شر این جادوگر راحت شد باید حتما یک هتلی چیزی پیدا میکرد تا بتواند به ماموریتش برسد... کاری که بخاطرش به ایران بازگشته بود!!

داخل ماشین بهداد نشست تا او را به هتل برساند مجبور بود مادرش را تحمل کند تا ابتدا آن ها را برساند... بهداد جلوی یک خانه ی قدیمی حیاط دار پارک کرد: شما برید تا من فریبا رو برسونم.

پس خانه را عوض نکرده بودند همان خانه ی قدیمی بود... فریبا فکر کرد همین روز هاست که بادی و بارانی بزند و خانه روی سر مادرش خراب شود. مادرش و بهار پیاده شدند و رفتند... بهداد پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد: دکترا گفتن در اثر برق گرفتگی مرده... میگن بی اجازه رفته بوده رادیو... مرکز رادیو ی اونجا.. بعد از انقلاب بسته میشه چون دستگاهش خراب بودن از قرار معلوم میره اونجا و بخاطر خرابی دستگاه ها برق گرفتتش!!

فریبا قطره اشکی که در چشمش جمع شده بود را پس زد و گفت: پس حتما جسدش سوخته؟؟

-والله من جسدشو ندیدم ولی حتما سوخته دیگه... نگاه کن رسیدیم!!
فریبا پیاده شد و ساکش را خودش آورد بهداد برایش یک اتاق آورد و تا دم در اتاقش همراهی اش کرد قبل ازینکه برود شماره اش را به فریبا داد

و رفت!! فریبا همینکه به اتاقش رسید در را بست نفس راحتی کشید... ساکش را روی تختش انداخت و سریع لپ تاپش را بیرون کشید... ادرسی که یادداشت کرده بود را از نوت پد بیرون آورد... میدان شهدا... خیابان گلزار پلاک سیزده... شاهرخ امیرحقی!! چقدر گشته بود تا این آدرس را پیدا کند مطمئن بود شاهرخ خیلی چیزها میداند مخصوصا اینکه شاهرخ دوست پسر فهیمه بود فریبا باید در اولین فرصت سراغش میرفت پس از تلفن هتل استفاده کرد و به تاکسی زنگ زد یک چاقو داخل کیفش گذاشت و اسپری فلفلی که باخودش آورده بود را هم کنارش گذاشت و از هتل خارج شد!!

مونا سیلی محکمی در گوش مهرزاد نواخت و گفت: دیگه نمیخوام ببینمت!!

مهرزاد سرش را پایین انداخته بود و هیچ عکس العملی از خود نشان نمیداد اما وقتی مونا از کنارش رد میشد دست مونا را گرفت: نرو.. مونا کیفش را توی سر مهرزاد زد و گفت: عوضی نفهم... میدونی چکار کردی بامن؟؟ ها؟؟ میدونی آبروم رفته یا نه؟؟ اونوقت تو فقط میگی نرو!! خیلی بیشعوری... خیلی... شدم مسخره ی کل دانشگاه.

عضلات استخوانی مهرزاد منقبض شده بودند...فکش سفت بنظر میر سید و پوست سفیدش سرخ شده بود:این قضیه مال گذشتش...بفهم نفهم!!انقدر کشش نده...من الان شیش ماهه باتوام خنگه!
-شیش ماهه بامنی...چندماه با اون بودی؟؟؟هوم؟؟؟شایدم هنوز هستی نه؟؟شایدم.....

با صدای لیلا مهرزاد دست مونا را رها کرد و مونا هم خودش را جمع و جور کرد...مونا را صدا میکرد مونا اشک هایش را پاک کرد و به سمت لیلا رفت مونا که چهره اش به زردی میگرایید دست لرزانش را در دست لیلا گذاشت و گفت:لیلا...یه اتفاقی برام افتاده...

مونا که ترسیده بود گفت:چیشده؟؟چرا داری میلرزی؟؟
-اگه بگم باورت نمیشه...نمیتونم بگم

مونا:لیلا داری نگرانم میکنی ها چت شده؟؟

لیلا خودش را به مونا نزدیک کرد و از پشت سر مونا نگاهی به مهرزاد انداخت که از آن ها دور بودند:میدونی یه چیزایی جدیدا میبینم...دیروز ماشین مهرزادو گرفتم برم کارامو بکنم پشت چراغ قرمز یهو ضبطش قاطی کرد و شروع کرد به چرت و پرت گفتن!!

مونا یک تای ابرویش را بالا داد پس آقا مهرزاد ماشینش را داده بود دست خانم:مثلا چه چرتی پرتی؟؟

-چندتا صدای زمزمه وار و عجیب غریب میگفتن من میمیرم!! میگفتن نفر بعدی منم!!

مونا نتوانست خودش را کنترل کند و پقی زد زیر خنده و گفت: لیلیا چندتا ترا زدی؟؟؟ انقدر زیاده روی نکن... قرص که نقل و نبات نیست!!

لیلا استینش را بالا زد و گفت: نگاه کن این زخما رو هر روز که از خواب بیدار میشم یکی اضافه میشه... بقرآن قسم یک ماهه چیزی مصرف نکردم باور کن راست میگم!!

مونا دستش را گرفت زخم های ناجوری بودند از مچ دستش شروع شده بودند مثل یک خط بودند که دستش را سوزانده بود... مونا: این کارا چیه لیلیا؟؟؟ اصلا خوشم نیومد دستتو اینطوری کردیا... این کارا مال دوران دبیرستانه بخدا!!

لیلا که دید حرف زدن بی فایده است عصبانی شد و گفت: مونا خیلی بی شعوری... میدونی چیه؟؟؟ برو گمشو!! چقدر من احمقم که اومدم سراغ تو... هه!

و فوری از کنار مونا دور شد مونا داد کشید: خودت بیشعوری!!

مهرزاد کنارش آمد و گفت: چی میگفت!!

مونا عصبانی بود عصبانی تر هم شده بود دلش میخواست سیلی دیگری توی گوش مهرزاد بزند: مگه نگفتم دیگه نمیخوام ببینمت!!! این را گفت و

با تنه ای که به مهرزاد زد دور شد!! مهرزاد محکم روی پیشانی اش زد و به سمت کلاسش رفت!!

با خودش فکر کرد بعدا یک جوری از دل مونا در می آورد... فقط نمیدانست حلقه ای که میخواهد بخرد اندازه ی انگشتش میشود؟؟ اگر بزرگتر یا کوچک تر بود چه؟؟ باپدرش راجع به مونا صحبت کرده بود مادری که درکار نبود فقط پدرش بود که اوهم ازدواج کرده بود پدرش هم گفته بود: برو هر غلطی میخوای بکن!!.....

ساعت چهار صبح بود که گوشی مونا چند بار زنگ خورد مونا به سختی بیدار شد و خواب آلود گفت: الو
- مونا گوش کن اونا اومدن سراغم تو این اتاقن.. باور کن دارم راست میگم... مونا کمکم کن!

مونا که صدای لایلا را شنیده بود گفت: بذار بخوابم صبح بهت زنگ میزنم و قطع کرد!! گوشی اش را خاموش کرد و خوابید... ساعت نزدیک های دوازده ظهر بود که آیفون خانه شان چند بار تند تند زنگ خورد کسی خانه نبود به همین خاطر مجبور شد جواب بدهد آیفون تصویری بود و چهره ی مهرزاد داخلش دیده میشد... مونا با دیدن مهرزاد فوری لباس پوشید و بیرون پرید همین که به مهرزاد رسید او را داخل پارکینگ کشاند: چرا اومدی اینجا احمق؟؟ آگه مامان و بابام بودن چی؟؟

مهرزاد چشم هایش قرمز بود: میدونستم خونه نیستن...خودت گفתי رفتن مسافرت!!

مونا متوجه سرخی چشمان مهرزاد شد:چیشده؟؟

مهرزاد انگار منتظر بهانه ای بود چون اشکهایش جاری شدند و هق هقی مردانه ای کرد...مونا نگران دستش را گرفت و گفت:چیشده...تروخدا بگو!!

مهرزاد روی پله ی پارکینگ نشست و باگریه گفت:لیلا!!

مونا داد کشید:لیلا چی؟؟؟بگو دیگه!!

-لیلا مرده!!

مونا شوکه نگاهش کرد و بعد از چند لحظه دستش را توی سرش کوبید:وای...وای نه!!

مهرزاد نگاهش کرد و گفت:میدونم!!

روسری اش را که مرتب عقب میرفت جلو کشید...عادت به روسری نداشت و روی عصابش بود دکمه ی آیفون را فشار داد:بییب!

کسی جواب نداد...دوباره فشارش دارد اما کسی جواب نداد...نا امیدانه

نگاهی به خیابان انداخت و راهش را به سمت هتل کج کرد باید قسمتی

را پیاده میرفت چون پول زیادی نداشت...یک روزهم نمیشد که به ایران

بازگشته بود درنتیجه هنوز وقت نکرده بود برود صرافی!باصدای بوقی به

خود آمد...پژوی مشکی بهداد نبود؟؟خودش بود...شیشه را پایین کشید:میری هتل؟؟

فریبا دوباره روسری اش را درست کرد:اره...تو اینجا چکار میکنی؟؟
-اومده بودم خونه ی دوستم....محمد شعاعی یادت که هست؟؟خونشون همین ورا بود.

فریبا چشم هایش را ریز کرد و گفت:اره یادمه...حالا میخوای منو برسونی؟؟

-||| اره داشت یادم میرفت ها...بپر بالا!!

فریبا مطمئنا داستان شعاعی را باور نکرده بود اما سوار شد...برخلاف خواهرش قد بلندی نداشت و همیشه مجبور کفش پاشنه بلند بپوشد آینه ماشین را پایین داد تا روسری اش را درست کند...لب هایش کوچک و دماغ معمولی داشت موهای مشکی اش را هنوز که هنوز بود رنگ نکرده بود....بهداد فکر کرد فریبا خوشگل بود ولی فهیمه قیافه بهتری داشت اما او همیشه فریبا را ترجیح میداد آه کوتاهی کشید که باعث شد فریبا نیم نگاهی به او بیندازد اما چیزی نگفت تا هتل حرف های معمولی رد و بدل کردند و خیلی زود به هتل رسیدند...فریبا همینکه به اتاقش رسید از پشت پنجره پرده ی کر کره ای را نیمه باز کرد و نگاهی به پایین انداخت...خیابان زیادی شلوغ و قاطی پاتی بود سانتافه...پرادوی سفید...دویست شیش قرمز...آهان پیدایش کرد پژوی مشکی..!!خودش

بود حدسش درست بود بهداد او را تعقیب میکرد!! پس خوب شد که شاهرخ خانه نبود وگرنه ممکنه بود بهدادهر فکری بکند! چمدانش را باز کرد و وسایلش را سرجایش گذاشت... تقریبا تمام شد نگاهی به ته چمدان انداخت.. یک چیزی تهش مانده بود... خم شد و قاب عکسی که ته چمدان بود را برداشت عکس خودش و فهیمه بود در هجده سالگیشان!! آخرین عکسی که باهم گرفته بودند... دیگر ندیده بودش انقدر نیامد ایران تا فهیمه از دنیا رفت... اشک هایش را با دست هایش پاک کرد برعکس او فهیمه قد بلندی داشت و صورتش باز و گرد بود اما فریبا لاغر و ریز تر بود با این حال ته چهره ی مشابهی داشتند!! دوباره لپ تاپش را روشن کرد تا آخرین ایمیل های فهیمه را بخواند اما همینکه صفحه باز شد صفحه لپ تاپش در هم ریخت... رنگ ها قاطی شدند و صفحه سیاه شد... فریبا گفت: یعنی چه؟ چند دکمه زد تا لپ تاپش راه بیفتد اما کار نمیکرد... پوفی کرد و صاف نشست. دلش میخوسات با مشت بکوبد داخل لپ تاپ... ایمیل های آخر فهیمه خیلی مهم بودند باید زودتر از این ها آن ها را میخواند. در همین فکر ها بود که ناگهان صدای وحشت ناکی از دستشویی آمد.. فریبا جا خورد این چه بود دیگر؟؟ اول لپ تاپ و حالا صداهای عجیب غریب... دیوانه نمیشد عجیب بود! لپ تاپش را بست و از روی تخت بلند شد به سمت دستشویی رفت و درش را باز کرد انتظار داشت صابونی دوش حمومی چیزی افتاده باشد اما دستشویی کاملا تمیز و مرتب بود دمپایی هایش را

پوشید و پرده حمام را کنار زد نگاهی کامل انداخت و همه چیز را بررسی کرد... همه چیز تمیز و مرتب بود. پس این صدا از کجا آمده بود؟؟؟ دهنش را کج کرد و از اتاق خارج شد به سمت تختش رفت چند قدم مانده به تخت خشکش زد... چرا لپ تاپش قرمز شده بود؟؟؟ جای پنجه های دو دست هم روی لپ تاپش خودنمایی میکرد... خون بود که روی لپ تاپش ریخته شده بود؟؟؟ ناخودآگاه دستهایش را جلوی چشم هایش گرفت از چیزی که میدید شوکه شده بود... این چه بود دیگر؟؟؟ دست هایش... دست هایش پر از خون بودند!!

چشم هایش را به آرامی باز کرد و سرجایش نشست... جایی کاملا تاریک و نا آشنا بود هنوز کمی گیج بود بلند شد و ایستاد چشم های خاکستری اش خمار و خسته نگاهی به اتاق انداختند... اتاقی کاملا خالی بدون هیچ دری مگر میشود یک اتاق بدون در باشد؟؟؟ سرش را به کندی تکان داد تا حواسش سرجایش بیاید کنار دیوار ها رفت و هرچه ضلع دیوار را پیمود... هیچ دری وجود نداشت داد کشید: کسی اینجا است؟؟؟ الو؟؟؟... هی؟؟؟

اکوی صدای خودش را در اتاق شنید با خودش فکر کرد نه نمیشد حتما دری وجود داشته والا چطور وارد شده؟؟؟ دوباره به کنکاش پرداخت حتی زمین را هم با دست هایش لمس کرد به امید دریچه ی زیر زمینی با دری

مخفی!! دیگر کلافه شده بود روی زمین نشست شلوار لی زخمی اش خاکی شده بود از این مدل های پسرانه و خیلی شیک بود... شروع به داد کشیدن کرد: منو نجات بدید... خواهش میکنم نجاتم بدید!! آهای آشغالا!!
اصلا نمیدانست با چه کسی حرف میزند... داشت با خودش فکر میکرد یعنی چه؟؟؟ اگر اینجا می ماند میمرد... بدون هیچ آب و غذایی!! نزدیک بود
بزند زیر

گریه... چه کسی اینکار را کرده بود؟؟ کمی فکر کرد از آخرین باری که قمار کرده بود و باخته بود خیلی میگذشت نه کار آن ها نبود... به کسی بدهکار بود؟؟ نکند کار شاهرخ بود؟؟ چرا باید شاهرخ این بلا را سرش بیاورد؟؟ فکرش دیگر قد نمیداد... بلند شد و خودش را محکم به دیوار زد طوری که تمام بدنش درد گرفت کمی بازویش را ماساژ داد اما عقب نشست دور اتاق دوید گوش هایش را به دیوار ها چسباند حتی چند پرش به سمت سقف کرد و دستش را به سقف زد... هیچ کدام فایده ای نداشت... خسته و درمانده روی زمین دراز کشید کمر بندش را باز کرد تا راحت تر نفس بکشد قفسه سینه اش بالا و پایین میرفت... با خودش فکر کرد که امسال چند ساله میشد؟؟ بیست و سه ساله؟؟ هه اگر میمرد لازم نبود به سربازی برود چون مرده بود... پس مردنش یک نفعی داشت یعنی حاضر بود بمیرد ولی سربازی نرود؟؟ به خودش نهیب زد: احمق جون هنوز که نمردی.

خودش جواب خودش را داد: بلاخره که میمیرم!!

بدتر از همه چیز این بود که دستشویی داشت!! نگاهی به سرتاسر اتاق انداخت اتاق از جنس کاشی های موزاییک بود سخت و سرد و کثیف... غلتی خورد و در همان لحظه نوری از درز های دیوار در پایین ترین قسمت دیوار چشمش را زد. با خوشحالی به سمتش نگاه کرد... هیچ وقت فکر نمیکرد با دیدن این اپسیلون نور آنقدر ذوق زده شود.

دستمال سفیدی که دستش بود را با ناخون هایش تکه پاره کرد... صدای صوت قرآن توی مخش بود گریه های زن ها و هق هق هایشان سوهان روحش!!! ازین مراسم های عصاب خورد کن حالش بهم میخورد بیشتر حالش از خودش بهم میخورد... شاید بخاطر لیلا بود بهترین دوستش از دبیرستان تا دانشگاه! تا وقتی یادش می آمد در تمام مشکلات و اتفاقات لیلا بود که آرامش میکرد در تمام دعواهایش با مهرزاد لیلا بود که در گریه هایش شریک بود اما او چه؟؟ درست در زمانی که لیلا به او نیاز داشت تنهایش گذاشته بود... مهرزاد گفته بود با یک طناب خودکشی کرده است در اتاق خودش خودش را دار زده بود پزشک قانونی گفته بود آثار خودزنی در تمام بدنش وجود داشته!! چطور متوجه نشده بود دوستش چه مشکلات حاد روانی داشت؟؟ چطور وقتی برای جلب توجه دست خودش را بریده بود مونا کمکش نکرده بود؟؟ مرگ لیلا تقصیر مونا بود تقصیر او بود.

-خانوم بفرمایید!!

صدای خانومی که سینی خرما را به سمتش گرفته بود او را از فکر درآورد
ناخودآگاه گفت:تقصیر من نبود!!

خانوم مشکی پوش که مونا نمیدانست چکاره ی لایلا است با تعجب به
مونا نگاه کرد:چی تقصیر شما نیست؟؟

مونا با چشم های پف کرده گفت:هیچی"و خرمایی برداشت!!دیگر
نمیتوانست این جمع را تحمل کند...طاقتش طاق شده بود خواست از در
بیرون برود که مادرش بازویش را گرفت:کجا مونا؟؟

با من و من گفت:یکم حالم خوب نیست...فشارم افتاده!!

در همین لحظه همان خانمی که سینی خرما دستش بود و اتفاقا مادر
مونا را هم میشناخت گفت:میتونی بری تو اون اتاق...خالیه!!

مونا فرصت را غنیمت شمرد و فوری توی همان اتاق پرید...به محض
اینکه وارد اتاق شد متوجه قضیه شد...اینجا همان اتاق بود...ناخودآگاه به
سقف خیره شد هیچ طنابی نبود!!حالش داشت بهم میخورد دیگر!!جلوتر

آمد و وسط اتاق ایستاد..آخر چرا؟؟چرا باید لایلا خودکشی میکرد؟؟چرا باید

خودزنی میکرد؟؟سرش داشت گیج میرفت خودش را روی تخت انداخت و

چشم هایش را بست...حس کرد تخت کمی سفت است خودش را جا به

جا کرد یک چیزی انگار زیر تخت بود متعجب دستش را زیر کمرش برد

هیچ چیزی نبود انگار دشک برآمده و تیز بود کنجاو شد و از جایش

برخاست...دستش را داخل دشب فرو برد تا چیزی که داخلش بود را دربیآورد...یک پاکت بود؟؟؟بیرون آوردش یک پوشه بزرگ بود...متعجب بازش کرد...یک دفتر...چند برگه کاغذ...چند قطعه عکس!!عکس هارا یکی یکی نگاه کرد اولی عکس خود لایلا بود دریک جنگل...نه جنگل هم نبود اما محوطه ی شهری نبود و پر از دار و درخت بود پشت سر لایلا هم یک دکل وجود داشت انگار لایلا در این عکس تاکید به دکل داشت!عکس بعدی را باز کرد یک دکل بزرگ بود عکس های بعدی هم از زوایای دیگر از همان دکل گرفته شده بود یکی از عکس ها انگار از بالای بالا بود یک عکس هوایی بود که محوطه شهری را کمی دورتر نشان میداد بنظرش اینجا آشنا می آمد..اما نمیدانست اینجا کجاست!!

-مونا...مونا کجایی!!

مادرش بود به خودش آمد فوری عکس هارا داخل پوشه ریخت و لوله کرد وتوی کیفش انداخت دشب را سریع مرتب کرد صدای گریه ها قطع شده بود پس به احتمال زیاد مراسم رو به اتمام بود قبل ازینکه مادرش داخل شود سریع بیرون پرید:بله مامان!!

جمعیت کمی داخل خانه بودند مادرش چادر مشکی اش را سرش کرد و گفت:دیگه ما بریم مادر لایلا هم حالش بد شده بود بردنش صلاح نیست دیگه اینجا باشیم.

مونا از خدا خواسته چشمی گفت و مثل جوجه ها دنبال مادرش راه افتاد.

-بله بفرمایید.

فریبا فوری گفت:شاهرخ؟

-شما؟؟

-آیفونتون تصویری نیست؟؟

-بله هست ولی هرچی فکر میکنم به جا نمی آرم!!

فریبا جاخورد پسره زیادی خشک بود اصلا تصورش را نمیکرد:شما باز کنید

من پیام بالا براتون توضیح میدم!!

-نمیشه خانوم شما بگو کی هستی اول!!

فریبا با من و من جواب داد:فهمه...از آشنای فهمه هستم!!

فوری در باز شد شاهرخ با لحنی متفاوت و کاملا متاثر گفت:بفرمایید بالا!

فریبا فوری داخا آسانسور پرید و دکمه ی طبقه هشتم را زد نباید لو میداد

که از طرف فهمیه است ولی مجبور شد...اگر او قاتل بود چه؟؟یعنی بهداد

هنوز تعقیبش میکرد؟؟اگر بلایی سرش می آمد فقط بهداد بود که به

دادش میرسید...اصلا نباید میرفت اما مثل خواهرش کله شق بود...کله

شق!!

-طبقه ی هشتم!

صدای خانمی بود که که از آسانسور پخش میشد در آسانسور باز شد دو

واحد داخل طبقه ی هشتم بود فریبا گیج و گذرا نگاهی به دو واحد

انداخت تصمیم گرفت سراغ اولین واحد برود چون روی زنگ آیفون هم اولین واحد طبقه ی هشتم بود..قبل ازین که زنگ را فشار دهد در باز شد:سلام!!

شاهرخ بود احتمالا...یک ته ریش مشکی هم داشت زیادی خوش قیافه بود بنظر فریبا کلا پسر های ایرانی جذاب بودند مخصوصا شاهرخ!!
فریبا:سلام...خوب هستید؟؟

شاهرخ از کنار در کنار رفت:لطفا بفرمایید داخل...اینجا درست نیست.
فریبا مردد مانده بود که داخل شود یا نه بلاخره قیابه زیادی جذاب شاهرخ کار خودش را کرد و فریبا کفش های پاشنه بلندش را درآورد و داخل شد...بخاطر قد نسبتا کونااهش و قد بلند شاهرخ معذب بود.
شاهرخ تعارفش کرد تا روی مبل بشیند فریبا هم نشست بعد از چند دقیقه شاهرخ با فنجان قهوه ای بازگشت فریبا اصلا قصد نداشت به قهوه حتی نگاه کند شاید داخلش داروی خواب آوری چیزی...
-شما خواهرش هستید نه؟

این جمله ی ناگهانی شاهرخ باعث شد از فکر داروی خواب آور و فنجان بیرون بیآید:شما چی؟؟شما چکارشی؟؟

شاهرخ جا خورد کمی عقب رفت و دست هایش را قلاب کرد:راستش من نمیدونم چطوری این اتفاق افتاد...اصلا باورم نمیشه...یک ماه پیش قرار شد بره یکی از شهر های اطراف برای انجام کاری..

فریبا وسط حرفش پرید: چکاری؟؟

شاهرخ دوباره جا به جا شد و با من گفت: من و فریبا یه پروژه تحقیقاتی داشتیم... قرار بود برای اون کار بره یکی از شهر های اطراف!

فریبا دوباره بازجویانه گفت: چرا خودت نرفتی؟

-خوب مادرم مریض شده بود... نمیتونستم خودم برم یا باهم بریم.

فریبا از جایش بلند شد و عصبانی گفت: این دروغا رو تحویل پلیس بده من بچه نیستم!!

شاهرخ هم از جایش بلند شد و مات و مبهوت به فریبا نگاه میکرد فریبا به سمت در رفت که شاهرخ مستاصل گفت: بخدا تقصیر من نبود... بقرآن

قسم من فهیمه رو خیلی دوست داشتم... بخدا راست میگم!

فریبا به سمتش برگشت: برو بابا من خودم همه رو سیاه میکنم !!

شاهرخ پوست لب هایش را میجوید: گوش کنید... خواهش میکنم دنبال قضیه اش نرید... پزشک قانونی که گفت برق گرفتگی بوده چرا انقدر کشش میدید؟؟

فریبا دست های باند پیچی شده اش را در جیب مانتویش فرو برد: حتما

دلایل مهمی برای کارم دارم... بهتره هرچی هست رو بگی والا خودم هرطور

شده ته و توشو درمیارم!

شاهرخ جلوتر آمد و با صدای خیلی آرامی گفت: باور کن اگه کشش بدی

این بلا سرخودتم میاد... من چندبار به فهیمه گفتم که دست برداره با تمام

اخطار هایی که بهمون داده شد ول کنه قضیه نبود...آخرشم این شد من هم دیگه نمیتونم چیز بیشتری بگم وگرنه منم...
 در همان لحظه برق ها رفت و دوباره وصل شد...شاهرخ رنگش کاملا پرید و از ترس میلرزید داد کشید:لطفا ازین جا برو...برو
 فریبا شوکه شده بود هم از حرف هایی که شنیده بود هم از رفتار های نا متعادل شاهرخ...شاهرخ بازوی فریبا را گرفت و از در بیرونش کرد و محکم در را بست.فریبا همانطور پشت در ایستاده بود...اصلا نمیتوانست اتفاقی که افتاده را هضم کند...شاهرخ تعادل روانی نداشت و مرتب چرت و پرت میگفت حیف قیافه اش!!فریبا فوری خودش را داخل آسانسور انداخت و دکمه ی جی را زد.

شاهرخ در چشمی در نگاه کرد تا مطمئن شود فریبا رفته است...همینکه فریبا رفت نفس راحتی کشید و پشت در نشست...مثل بچه ها گریه میکرد و میگفت:من چیزی بهش نگفتم..به من رحم کنید...من حرفی نزدم!!

احساس میکرد کسی او را نگاه میکند...حس میکرداتفاقی قرار است بیفتد در یک آن تصمیم گرفت از خانه خارج شود اینطور امن تر بود در را باز کرد و بیرون پرید هنوز وارد راهرو نشده بود که یک جسم سیاه را ته راهرو دید...مردمک چشم هایش گشاد شدند و تنش یخ کرد...یک دختر موبلند بود که موهایش را روی صورتش ریخته بود...بدنش پر از زخم و خون

بود. شاهرخ ناخودآگاه خودش را داخل خانه پرت کرد و در را محکم بست... از ترس نفس نفس میزد خودش را به آشپزخانه رساند و چاقویی برداشت داد زد: برید گم شید عوضیا... برید گم شید!! ناگهان دستی یقه اش را گرفت و او را کشید بلند داد زد و چاقو از دستش افتاد.

خودش را به نور نزدیک کرد هوای خنک را زیر پوستش حس میکرد لب های خشکش را کمی از هم باز کرد حس کرد چیزی مثل سایه ی یک آدم میبیند... درز دیوار در قسمتی کدر تر شده بود که نشان از حضور جسم یا فردی دیگر میکرد با تکان خوردن سایه یک مرتبه ترس و وحشت براو غالب شد و از جایش پرید مطمئن بود پشت دیوار کسی پنهان شده سریع ایستاد و گارد گرفت: کی اونجاست عوضی؟؟... کی اونجاست؟؟؟ صدای خش دار و بم مردانه ای جواب داد: توکی هستی؟؟ من کجام؟؟ تو کی هستی؟؟

متعجب شد هنوز نمیدانست این یک نقشه است یا حقیقت است. لحن مرد گرفته و ملتمسانه بود مثل لحن خودش: چرا اینجا ای؟؟ کی هستی؟؟ مرد جوابش را داد: این جا هیچ دری نداره... هیچی اینجا نیست... ترو خدا آقا منو نجات بده.

روی زمین نشست و دست هایش را روی سرش گذاشت: اینجا هم هیچ دری نداره... یادت نیاید چه اتفاقی افتاده؟؟

-یادم میاد که برای یه کاری رفته بودم یه کاری مثل سیم کشی و اینطور چیزا...اخه من مهندس مخابراتم.

باخودش فکر کرد چه جالب خودش هم مهندس مخابرات است...مرد ادامه داد:یه دکل داغون بود یه دکل داغون که زنگ زده...قرار بود از بیخ و بون قطعش کنیم دیگه چیزی یادم نمیاد.

مردمک چشم هایش گشاد شدند و متعجب گفت:اتفاقا قرار بود ما هم یه دکل سرویس کنیم...منم چیزی یادم نمیاد بینم اسمت چیه؟؟؟
مرد جواب داد:اسم پرهامه

با این جواب جاخورد از ترس به خودش میلرزید فکر کرد که شاید این یک تصادف است...شاید اصلا با تمام پرهام ها سر جنگ دارند شاید یک روانی با اسم پرهام مشکل دارد:مگه میشه؟؟اسم منم پرهامه...این اتفاقی نیست
مرد وحشت زده خودش را به دیوار کوباند:تروخدا منو نجات بده...منو از اینجا بیار بیرون.

دوباره محکم خودش را به دیوار کوباند پرهام داد کشید:بس کن...بس کن!!

اما مرد همچنان خودش را به دیوار میکوباند پرهام دست هایش را روی گوش هایش گذاشت تا صدایش را نشنود بعد از چند دقیقه صدایی مثل له شدن به گوشش رسید.

-تو هنوز اینجایی؟؟

مونا فوری عکس هارا در جیش گذاشت تا داریوش چیزی نبیند..داریوش که حال و روز مونا را دید یکی از صندلی هارا برداشت و کنارش نشست...نگاهی به کلاس انداخت خلوت بود و برای صحبت مناسب:باور کن مهرزاد پسر خوبیه...باور کن قضیه مهرزاد و لیلا مال خیلی وقت پیش بوده...چرا نمیفهمی آخه عزیز من؟؟

مونا بغضش را فرو خورد:برام مهم نیست اما باید میفهمیدم باید میدونستم...لیلا بهترین دوستم بود چطوری بهم دروغ گفتن؟؟؟همه فکر میکنن من یه احمقم...آبروم جلوی همه ی بچه ها رفته...همه بادت نشونم میدن و میگن این همون دخترست...این همون دخترست؟؟

داریوش با دست اشاره کرد که آرام:بابا چه آبرویی چی میگی...رفیقای شما چهارتا منگل و علاف که بیشتر نیستن هستن؟؟یه ارشک آدم حسابیه که اونم سرش به کار خودشه...مونا فقط بهم بگو که لیلا بخاطر این قضیه خودکشی نکرده...فقط بگو!!

مونا فوری از جایش بلند شد:آخه چی راجع به من فکر کردی بیشعور؟؟من حتی به روشم نیاردم چه برسه به...واقعا که!!

کیفش را برداشت و بدون اینکه توجهی به بچه های ته کلاس که نگاهش میکردند بکند از کلاس بیرون زد.همینکه به دستشویی رسید هق هقش راه باز کردند...احساس عذاب وجدان گلایش را به هم میفشرد...احساس

عوضی بودن میکرد حالش دیگر از مهرزاد بهم میخورد لیلا همیشه عاشق مهرزاد بود؟؟؟چطور توانسته بود به روی خودش نیارد و چیزی نگوید؟؟حالت تهوع داشت خیلی وقت بود که حالت تهوع داشت...اما نمیتوانست این حجم عظیم را بالا بیاورد.اسم آن شهر را پیدا کرده بود...باید یک برنامه ای برایش میریخت و سریع تر به آنجا میرفت باید دینش را به لیلا ادا میکرد بخاطر لیلا!!

-بله بفرمایید؟؟هیچ صدایی نیامد...

-الو...الو...مجبور شد قطع کند.عصابش بهم ریخته بود...از دیروز که شاهرخ را دیده بود اینطور شده بود...خطش را تازه خریده بود ولی باز هم مزاحم داشت...نه حرفی میزد نه چیزی فقط زنگ میزد و عصابش را داغون میکرد...جلوی هتل ایستاده بود و منتظر بهداد بود دیر کرده بود با صدای ترمز ماشینی دست باندپیچی شده اش را در جیبش کرد و سلام کرد.

-سلام چطوری؟هرچی اصرار کردم بهار نیومد گفت باید پیش مامانت باشه...ناراحت که نمیشی من و تو...باهم...فریبا توی حرفش پرید:نه چه اشکالی داره...ماباهم دیگه بزرگ شدیم...چقدر خجالتی شدی؟؟؟این را گفت و داخل ماشین نشست بهداد فوری گازش را گرفت و ماشین را در اتوبان انداخت:حالا برای چی میخوای بری اونجا؟؟

فریبا شانه های ظریفش را بالا انداخت:همینجوری

بهداد خندید: فهمیمه اونجا رو خیلی دوست داشت... هر چند وقت یبار میرفت اونجا!

-میدونم! بهداد از عکس العمل عجیب فریبا اخم کرد: انقدر دنبال این قضیه نرو بخدا فقط خودتو ناراحت میکنی... فهمیمه مرده.. تمومش شده... میدونم عذاب وجدان داری اما... فریبا ناگهان داد زد: به تو چه اخه؟؟ چرا فکر میکنی عقل کلی؟؟ بزن کنار بهداد آمد حرفی بزند که فریبا سگ شد: گفتم بزن کنار... با یکی دیگه میرم... مگه باتو نیستم؟؟ دستش را به دستگیره برد که بهداد راهنمای سمت راست را زد و عصبی کنار زد به محض ایستادن فریبا پایین پرید بهداد آنقدر عجله کرد که در ماشین را باز گذاشت دنبال فریبا بازویش را گرفت: کجا میری فریبا؟؟ مگه من چی گفتم؟؟

فریبا داد کشید: ولم کن بینم... ولم کن بهداد هم داد کشید: ولت نمیکنم... فهمیدی؟؟ ولت نمیکنم

فریبا خشک شد: از اولم اشتباه کردم که بهت رو زدم... خواهر من مرده... کشتنش میفهمی؟؟ بهداد با خنده ی عصبی گفت: توهم توهم... همیشه توی توهم هستی... نه؟؟؟ فریبا که به خودش مسلط شده بود گفت: این اواخر باهم چت میکردیم...

-چی؟؟

-شنیدی... فهمیمه مشکوک بود حرفای عجیب میزد... آخرین چیزی که گفته بود این بود که اگر چیزی شد اتفاقی نیست و یه بلایی سرش آوردن.

بهداد مبهوت مانده بود با شک و تردید به فریبا نگاه میکرد هنوز
نمیدانست فریبا تا چه حد سلامت عقل دارد؟؟ هنوز نمیتوانست حرف
هایش را باور کند بی مقدمه گفت: دستات چی شدن؟؟

چشم هایش را باز کرد حسابی تشنه و گرسنه شده بود... در یک اتاق
کوچک و خالی گیر افتاده بود و یک همزاد دیوانه هم داشت... از جایش
بلند شد و نشست زیادی خوابیده بود و از تشنگی لب هایش ترک
برداشته بود در همان لحظه چیز براقی در گوشه ی اتاق چشمش را زد با
تعجب و حیرت به سمتش جست زد و کنارش ایستاد... باور کردنش
برایش سخت بود چشم هایش را دوبار بهم زد تا از چیزی که دیده است
مطمئن شود... یک ظرف غذای پر و یک لیوان آب... قبل از اینکه مغزش
چیزی را که دیده است هضم کند به طرف آب و غذا حمله ور شد و همه را
با ولع خورد... هنوز سیر نشده بود اما مطمئن بود که زنده میماند این اتاق
هیچ دری نداشت پس چطور کسی برایش غذا آورده بود؟؟ اصلا خودش را
چطور در این اتاق حبس کرده اند؟؟؟ شک نداشت که این اتاق یک در
مخفی دارد مطمئن بود!! اما اتفاقی که در اتاق کناری اش افتاد او را به
شک می انداخت... شاید این یک نقشه برای ترساندنش بود بهر حال آن ها
او را زنده نگه میداشتند!!

غذایش که تمام شد کناری نشست و از ناراحتی در خودش جمع شد احساس کرد کسی پشت سرش است جرات نکرد پشت سرش را نگاه کند فوری بدنش یخ کرد و به لرز افتاد سرما را در گوشه های اتاق حس میکرد صدایی که از پشت سرش شنید بر لرزش بدنش افزود... برای یک لحظه تصمیمی گرفت خیلی سریع ظرف غذایی را که دم دستش بود توی دیوار کوبید و شکستش یک تکه شیشه برداشت و سریع به پشت سرش برگشت... انتظار داشت کسی را داخل اتاق ببیند اما هیچ چیزی یا کسی داخل اتاق نبود گارد گرفته و با دست های خون آلود شیشه را محکم گرفته بود: داد کشید بیای جلو میکشمت... بیا جلو تا خرخره اتو بجوم!!

صدای خنده ای از گوشه های اتاق آمد... یک روانی عوضی او را مسخره کرده بود داشت او را دیوانه میکرد داشت سگته اش میداد پرهام دیگر نمیتوانست لرزش دستش را تحمل کند هر لحظه ممکن بود شیشه از دستش بیفتد صدای خنده ها اضافه شد دیگر مطمئن بود که چندین نفر داخل اتاق حضور دارند از هر گوشه ای یک صدای خنده ی وحشتناک می آمد عصبی و هیستریک به هر گوشه ای نگاه میکرد چند قدمی جلو آمد تا دقیقا وسط اتاق قرار گرفت دور خودش میچرخید و شیشه را جلوی خودش گرفته بود... حس کرد کسی دستش را به شانه اش زده فوری به پشتش چرخید کسی نبود!! از ترس روی زمین شل شد و چشم هایش سیاهی رفت و همه جا تاریک شد!

نگران منی که نگیره دلم... واسه دیدن تو داره میره دلم... نگران منی مٹ بچگیا... تو خودت میدونی که من ازت چی میخوام... مگه میشه باشی و تنها بمونم؟؟ بچه ها همه باهم آهنگ را تکرار میکردند جاده خیس و نمناک بود و برای حرکت نامناسب. مهرزاد اخم آلود گفت: آخه مگه مرض داریم بیایم یه شهر داغون و در پیت اینم تو این هوا؟؟

داریوش گفت: خدا و کیلی نگاه کنید بجز ما یه ماشینم تو جاده نیست!! دوست دختر ارشک که لاغر و کمی بچه سال بود گفت: اشکال نداره خوش میگذره... خلوت باشه بهتره!!

ارشک خندید و چیزی نگفت بجایش مونا یکباره گفت: نگه دارید.. آقای راننده نگه دار!!

راننده روی ترمز زد و کنار زد مونا فوری پایین پرید و در حاشیه جاده که پر از دار و درخت بود بالا آورد... مهرزاد نگران و عصبی دنبالش آمد: چی شده مونا؟؟

مونا با دستمال دهانش را پاک کرد و گفت: هیچی چیزی نیست!

-میخوای برگردیم؟؟ منکه گفتم نیایم تو هی اصرار کردی!!

مونا دوباره یادش به عکس ها افتاد و آن دکل... مبدانست که باید به آنجا برود تا ته و توی قضیه را در بیاورد. مونا دوباره حالش بد شد و کمی داخل محوطه جنگلی شد تا حال مهرزاد را بهم نزنند... مهرزاد نگاهش کرد و جلو

نرفت در همان لحظه گوش اش زنگ خورد به پشت ون رفت تا موبایلش را جواب دهد کسی پشت خط بود اما صدایش واضح نبود چندبار الو الو کرد اما جز صدای خشه و صدای نامفهوم چیز دیگری نبود گوشی را قطع کرد نگاهش را به گوشی اش دوخته بود شماره ای نیفتاده بود خیلی عجیب بود مگر میشد؟؟البته ایرانسل اینطرف ها مشکلات زیادی داشت و تعجبی نداشت در همین لحظه کسی از پشت سرش رد شد...سریع متوجه شد و به پشتش نگاه کردولی کسی را ندید.

مونا آخرین عق را زد و بعد ازینکه حالش بهتر شد راست ایستاد نفسش را بیرون داد...خیلی بد ماشین بود و فشارش افتاده بود فکر کرد باید برگردد داخل ون..زیادی سردش بود و لرز داشت راهش را کشید سمت ون ولی هیچ متوجه نبود که کسی از پشت سر نگاهش میکند و تک تک حرکاتش را زیر نظر دارد

-رسیدیم خودشه!!

تابلوی خوش آمدید را پنج دقیقه پیش رد کرده بودند فریبا پیاده شد و به کاغذی که در دست زخمی اش بود نگاه کرد..خودش بود همان خانه ای که خواهرش در آنجا اقامت میکرد.جلو رفت و زنگ اول را زد کسی جواب نداد...مطمعنا خانه خالی بود بهداد زنگ همسایه را زد که پیرمردی در را باز کرد...در خانه قدیمی و زوار در رفته بود:بله بفرمایید!

قبل ازین که فریبا دهانش را باز کند بهداد گفت: ما بخاطر خونه ی کناریتون اومدیم...نمیدونین صاحبش کی میاد؟؟

پیرمرد که کمی لاغر و بدخلق می نمود نگاه چپی به فریبا انداخت گفت: صاحبش خودم هستم...من صاحب خونه ام...کسی ام اینجا نیست دوماهه خالیه!

فریبا گفت: یه خانومی اینجا بودن که...

پیرمرد اخم آلود و عصبانی گفت: بله وسایلاشونو دادم رفت!! شما هم برو پی دردسر نگرد...حوصله ندارم!

همینکه خواست در را ببندد بهداد گفت: ما اجاره اش میکنیم!! چقدر میشه؟؟

پیرمرد از خم ابرویش کاست و گفت: شبی دویست تومن!!

ابروی هردو بالا رفت!! معلوم بود پیرمرد میخواهد آن هارا از سرشان باز کند فریبا با اینکه مدتی ایران نبود همینکه پولش را به تومان تبدیل کرده بود قیمت ها دستش آمده بود و میدانست حتی ویلاهای لوکس هم شبی دویست نیستند: زیادی گرون نمیگید؟؟ فکر کنم بزرگترین هتل اینجا هم بریم پامون کمتر دربیاد!!

پیرمرد دوباره اخم کرد: نمیخوای نخواه... میتونی بری همون هتل و دوباره دستش را به دستگیره برد تا ببندد. بهداد گفت: باشه آقا... قبول!!

پیرمرد به همان حالت گفت: پولشو پیش میگیرم!!

فریبا و بهداد عصبانی نگاهی بهم کردند. چند ساعت بعد بایک بخاری خراب خانه را تحویل گرفته بودند... وقتی حرکت میکردند زیاد سرد نبود ولی یک ساعت پیش باران تندی باریده بود و حسابی سرد شده بود. هردو به بخاری چسبیده بودند و شعله ی بخاری گرمشان میکرد. لامپ سقفی زردی نیز روشن بود. بهداد گفت: زیاد شهر بدی نیست!

فریبا ناخودآگاه نگاهی به بهداد کرد... بهداد هیچ وقت لاغر نبود چاق هم نبود اما هیکلش کمی پر بود و اگر ورزش نمیکرد مثل دوران دبیرستانش چاق و شکم دار میشد. ناخودآگاه با به یاد آوردن دوران دبیرستان بهداد خنده اش گرفت!!

بهداد گفت: چیه میخندی؟؟

فریبا دوباره نگاهش کرد بهداد بخاطر او این همه راه را آمده بود؟؟ زیادی ساده بود قیافه کاملا معمولی داشت. موهایش مشکی و ساده بود. زیادی ساده بود نبود؟؟ اگر نبود بعد ازین همه اتفاق دیگر حتی جواب سلامش را نمیداد... فریبا گفت: ممنون که دنبالم اومدی!

بهداد خندید: با اینکه هنوز کارتو قبول ندارم ولی می ارزید!

-کدوم کارم؟؟

-همین که بخاطر هیچ و پوچ بلند شدی و اومدی این خراب شده... دیویست تومن پیرمرد ازمون تیغید... اخر عمری چه پولی به جیب

زد!!

فریبا خندید و گفت: تقصیر تو بود که قبول کردی!!

بهداد هم خندید و گفت: اشکال نداره عوضش ازت دلار میگیرم!!

فریبا جدی شد و نگاهش را به دور دست ها داد و گفت: مامانم خیلی پیر شده!! بهداد هم خنده اش را جمع و جور کرد: اینطوری نبود.. اینطوری شد!! بعد از اینکه رفتی!! دلش به فهیمه خوش بود که اونم....

فریبا قطره ای اشک در چشمانش حلقه بست که ناگهان بهداد پرسید: چرا طلاق گرفتی؟؟

با سوالش فریبا را شوکه کرد با چشم هایی مبهوت به بهداد نگاهی انداخت مانده بود که جوابش را چه بدهد که ناگهان لامپ وسط اتاق خاموش شد!!

-چیشد؟

فریبا بود که میپرسید.. بهداد گفت: هیچی برقا رفته... دیویست تومن هم ازمون گرفت ناکس!!

-برو صداش بزن برقا رو وصل کنه!

بهداد دستش را به بخاری نزدیک تر کرد و گفت: ولش کن بابا... میخوای دیویست تومن دیگه ازمون بگیره؟؟

فریبا احساس بدی داشت... بعد از اتفاقی که داخل هتل برایش افتاده بود احساس ترس و نگرانی همه جا با او بود... نگاهی به دست هایش کرد که خیلی غیرطبیعی زخمی شده بودند!!

بهداد همانجا خوابش برده بود.. فریبا پتویی که برایشان پیرمرد آماده کرده بود روی بهداد انداخت و نفس عمیقی کشید... بلند شد و به سمت پنجره رفت هنوز داشت باران میبارید.. این شهر ساختمان زیادی نداشت و همه ویلایی بودند چشمش را از آسمان به طرف پایین سوق داد و چیزی توجهش را جلب کرد... همان جا زیر تیربرق ایستاده بود باور کردنش سخت بود... اول صورتش از تعجب جمع شد نور کم بود و نمی توانست تشخیص قطعی بدهد ترس تمام وجودش را گرفت سرجایش خشک شده بود همانطور که او به آن دختر بچه ی موبلند نگاه میکرد دختر هم به فریبا زل زده بود... یک بچه همچین نگاهی نداشت داشت؟؟ تصمیم گرفت برود طبقه ی پایین و با دختر حرف بزند و ته و توی قضیه را در بیآورد... فوری شالش را روی سرش انداخت و در را باز کرد و از پله ها پایین رفت و در ورودی را باز کرد همینکه در باز شد از صحنه ای که دید خشک شد... هیچ کس آنجا نبود... دخترک غیبت زده بود نبود که نبود!! در را رها کرد و زیر تیربرق رفت دقیقا همان جایی که دختر ایستاده بود کمی اینطرف و آنطرف را نگاه کرد اما هیچ کس را ندید. در همین لحظه که فریبا پایین بود کسی بالای رس بهداد ایستاده بود... بهداد متوجه شد که کسی نگاهش میکند اما حالش را نداشت که چشم هایش را باز کند... با این فکر که حتما فریبا است پتو را روی سرش کشید. فریبا چند دقیقه حاج و واج منتظر ماند و سپس از پله ها بالا رفت و در را بست.

چند تکان خورد و سپس چشم هایش را باز کرد... روی زمین افتاده بود و دستش پر از خون خشک شده بود... چند تکه شیشه هم کنارش افتاده بود. همین که چشمش به شیشه ها خورد خودش را فوری جمع کرد و از روی زمین بلند شد... دورتا دور اتاق را از نظر گذراند و در خودش جمع شد... کمی لرزید و سپس عصبانی داد کشید: چی میخواید از جون من؟؟ چرا نمیزارید برم ها؟؟

صدای خش خشی به گوشش خورد انتظارش را نداشت... یک صدای زخیم و خش دار جوابش را داد: تو اومدی سراغ ما! پرهام از ترس چشم هایش خیس شدند: من؟ من چکاری با شما داشتم ها؟؟

مرد مخاطبش خنده ای سر داد و گفت: پنجشنبه صبح رو یادت نیست؟؟ هوم؟؟ از دفترت بیرون اومدی و کتو پوشیدی. بعد سوار ماشینت شدی و صاف و مستقیم اومدی سراغ ما! پرهام که گیج شده بود زمزمه کرد: دکل؟؟ -خودشه دکل!!

معلوم نبود که صدای مرد از کجا می آید... پرهام از جایش بلند شد و گفت: تو کجایی؟ داد کشید؟؟ کجا قایم شدی؟؟ پشت کدوم دیواری؟؟ اون دکل لعنتی چه ربطی به شماها داره؟؟ شما چند نفرید؟؟

دستی ناگهان پایش را کشید و روی زمین انداختش... درحالی که کمرش از درد و سوزش میسوخت داد کشید: عوضی!!

صدا دیگر جوابش را نداد... به سختی از روی زمین بلند شد و کمرش را با دست ماساژ داد... چند بار زیر لب زمزمه کرد: دکل... دکل!! یادش نمی آمد سه روز پیش بود یا دوروز؟؟؟ شاهرخ به گوشی اش زنگ زده بود شنیده بود که دوست دختر شاهرخ فوت شده حوصله دل داری دادن شاهرخ را نداشت.. بخاطر همین جوابش را نمیداد.

کیفش را برداشت و از دفترش بیرون زد همین که از در بیرون رفت دستی یقه اش را گرفت و به کناری کشاند... عصبانی خودش را رهاوند نگاهش از دست ها به صورت رنگ پریده ی شاهرخ افتاد. متعجب ار حالت روحی شاهرخ گفت: چته؟؟ چرا اینجوری میکنی؟؟

شاهرخ نفس زنان نگاهی به اطراف کرد: اینجا همیشه... ممکنه دنبالم باشن بیا تا بهت بگم!!

پرهام عصبانی شده بود اما همراه شاهرخ به داخل کوچه ی باریکی رفت.. شاهرخ وسط کوچه ایستاد و مظرب گفت: باید برام یکاری بکنی!!

پرهام که در فکر یک روانپزشک برای شاهرخ بود عصبانی گفت: عزیز من اینکارا چیه اخه؟؟؟ مثل آدم ازم تقاضا کن هرکاربخوای میکنم برات میکنم! شاهرخ مظرب گفت: میدونی که بابای من کیه؟؟

پرهام جوش آورد:اره میدونم بابای شما کل تجارت دبی زیر دستشه خوب که چی؟؟

-یکاری انجام میدی و پول خوبی میگیری حرفم که میدونی حرفه!!انقدر دارم که زیرش نزنم...بابام که میشناسی پس خوب میدونی که چقدر دارم...هوم؟؟

پرهام شاخک هایش تیز شدند:خوب اینو از اول میگفتی قربونت برم!!تو جون بخواه!!

-جونتو نمیخوام...فقط یه کار ساده است!!یه خراب کاری کوچولو...یه دکل قدیمی و داغونه که از بعد از انقلاب به اینور از کار افتاده!!میخوام کاملا از کار بندازیش..کاملا قطعش کنی!!

پرهام اخم هایش درهم رفت:مسخره کردی مارو؟؟فقط همین؟؟

-اون خونه مجردی بود که پارسال با آرشام گرفتم؟؟
-خوب!

-سه دنگشو میزنم به نامت!!

پرهام گیج و مات نگاهش کرد...بنظر میامد سلامت عقلی اش را به کل از دست داده...اما باز هم فرصت خوبی برای تیغیدن بود:خلاف ملافه؟؟پروانه ای اجازه ای چیزی مجوزی داری؟؟

شاهرخ خندید و گفت: آخه مرد حسابی مگه بانک تجارته که پروانه و مجوز؟؟؟ یه دکه... بعد از انقلاب اتصالی میکنه و باعث آتیش سوزی میشه و برقشو قطع میکنن کافیه فقط از کار بندازیش همین!!
-گرفتم... سه دنگ خونه درسته؟؟

شاهرخ سرش را تکان داد یعنی آره!! پرهام بی معطلی ازین خل شدن شاهرخ استفاده کرد و خودکاری درآورد و گفت: آدرسشو بنویس!!
همان موقع سوار پرایدش شد و حرکت کرد... داشت به آن سه دنگ فکر میکرد یعنی ممکن بود شاهرخ مسخره اش کرده باشد؟؟ یعنی یک دکل انقدر می ارزید؟؟ میتوانست سهمش را بفروشد و یک دویست و شیش بخرد... آن هم مشکی همین بود مشکی قشنگ بود در همین فکر بود که ناگهان به چیزی برخورد کرد... انقدر شدید ترمز گرفت که صدای جیغ لاستیک ها بین درخت ها پیچید!! داخل صندلی اش از ترس و ناراحتی فرو رفت!! یعنی به کسی زده بود؟؟ چرا ندیده بودش؟؟ لعنتی لعنتی!! هوا تاریکی غروب را داشت و جاده ی جنگلی تاریک بود... ندیده بودش!! بلاخره برترسش غلبه کرد و پیاده شد!! با دیدن ماشین سالم و نبودن هیچ جسمی جلوی ماشینش نفس راحتی کشید!! به کسی نزده بود... خدارا شکر!! ولی پس این دیگر چه بود؟؟ زیر ماشین را هم چک کرد نه کسی بود نه سنگی نه مانعی!! میخواست دوباره سوار شود و گازش را بگیرد که صدایی شنید... برگشت و پشت سرش را نگاه کرد میان درخت ها یک جسم

ظریف را دید یک زن بود؟؟ نه ظریف تر!! یک دختر جوان یا نوجوان!! لبخندی زد و به سمت جنگل رفت: هی خانم!! خانم!

اما جسم پشتش را کرد و داخل درخت ها گم شد چند قدمی به دنبالش رفت و صدایش زد اما جلوتر نرفت به خودش گفت پرهام آخر به تو چه مربوط؟؟ چکار دختره داری؟؟ معلوم نبود این وقت شب داخل جنگل چه میکند؟؟ چشمش را از جنگل گرفت و به سمت پرایدش حرکت کرد همینکه به پراید رسید از ترس خشکش زد باورش نمیشد... چیزی که میدید را باور نداشت... از ترس حتی پلک هم نمیزد نمیتوانست جم بخورد دهانش باز مانده بود جلوی ماشینش پر از خون بود... خون قرمز!!

چند دقیقه بعد ترس را زدود و عصبانی شد این شوخی کار همان دخترک بود لعنتی ها مردم را مسخره کردند با دستمالی که داخل ماشین بود سپر را تمیز کرد کمی هم آب ریخت بنظر نمی آمد رنگ باشد ولی هرچه بود وقتش را گرفته بود. سوار ماشینش شد و گازش را گرفت.

پتو را کناری زد و بیدار شد. بهداد که جایش را آنطرف تر پهن کرده بود هنوز خواب بود. بلند شد و کتری قدیمی را روی گاز گذاشت. بهداد را صدا کرد: بهداد... بهداد.

بهداد ناگهان با پرشی بیدار شد: چیشده؟؟

فربیا خندید: چقد بد بیدار میشی چته؟؟

بهداد که رنگش پریده بود و چشم هایش پف کرده بود دستی داخل موهایش کشید و گفت: خواب بد دیدم... خیلی بد بود.

-پاشو پنیر و نون بگیر از بس خوابیدی خوابای چرت و پرت میبینی!!
بهداد خندید و بلند شد و به سمت دستشویی رفت: ببینم اونطرف هم انقدر به شوهرت غر میزدی؟؟

-غر نزدم ولی باید صبحونه بخوریم... راستی اینجا میشه رفت حموم؟؟
همانطور که آبی به صورتش میزد داد زد: ااره پیرمرده گفت آبگرمکنش اوکیه... ابش خوبه.

پنج دقیقه بعد صدای در آمد فریبا داخل آشپزخانه صدا را شنید بنظرش کسی رفت بیرون حتما بهداد بود. اهمیتی نداد و وارد هال شد و از کیفش یک هوله بیرون آورد.

-چیزی احتیاج نداری؟؟

با صدای بهداد یک بالا پرید: توکه اینجا... فکر کردم رفتی

بهداد به سمت در رفت: ای بابا چقد دوست داری منو بیرون کنی... این را گفت و از خانه خارج شد. فریبا متعجب چشمانش را به در دوخت پس چه کسی بیرون رفته بود؟؟ مطمئن بود که صدای در را شنیده. سرش را تکان داد و وارد حمام شد. لباس هایش را در آورد و آویزان کرد و آب را باز کرد. زیر دوش رفت و همانطور که ایستاده بود موهایش را باز کرد. اتفاقاتی که می افتاد کمی عجیب بود دیدن آن دختر دیشبی و غیب

شدنش...اتفاقی که داخل هتل افتاده بود..نگاهی به دست هایش کرد...یعنی آخرش چه میشد؟؟

سرش به سمت زیر بود و به کاشی های سفید نگاه میکرد...کاشی ها البته آنقدر سفید نبود که موجود سیاه و زشتی که دقیقا بالای سر فریبا به سقف چسبیده بود و مثل یک مارمولک جمع شده بود را منعکس کند.

همینکه پیاده شدند ون حرکت کرد و رفت.مهرزاد دستش را داخل جیبش فرو برد:زیادی خلوته...شبيه شهر مردگان میمونه!!

مونا عصابش خورد شد:میشه خفه شی؟؟

صبا:حالا کجا قراره چاد بزیم؟؟

داریوش خندید و گفت:اطراف شهر...خدا کنه بارون نیاد اینجا دار و درختش جون میده واسه کباب.

ارشک:آخ گفتیا....

با هر و کر به سمت پارک جنگلی حرکت کردند البته وارد خود پارک نشدند و در حاشیه های خارج پارک چادر زدن.بساط را به پا کردند.

داریوش:کاش یکی آهنگ بزاره.

مهرزاد موبایلش را ردآورد و آهنگ گذاشت:هله دان دان هله ی دان برات میخونم...از گرمای داغ آبادان برات میخونم.

ارشک بلند شد و شروع به رقصیدن کرد صبا هم بلند شد و همراهی اش کرد. مونا به یکباره عصابش خورد شد با خشونت گوشی مهرزاد را قاپید و آهنگرا قطع کرد: بس کنید دیگه... مگه اومدید پیک نیک... خجالت نمیکشید؟؟ واقعا براتون متاسفم!!

چانه اش لرزید و بغض صدایش را گرفت: هنوز... هنوز یک ماهم نیست لیلا مرده چطوری میتونین انقدر بی خیال باشید؟؟
اشک هایش سرازیر شد: میفهمید لیلا دیگه نیست خودکشی کرده خودکشی.

مهرزاد دستانش را گرفت ولی مونا پشش زد و اشک ریزان به سمت جاده رفت اولین تاکسی که دید سوار شد قبل ازینکه مهرزاد برسد تاکسی حرکت کرده بود. سرش را به پنجره ی تاکسی تکیه داده بود و بغضش را میخورد راننده که پسر بیست و هفت هشت ساله ای بود گفت: خانوم مطمئنید که میخواید برید سمت دکل؟؟

مونا جا خورد: اره چطور؟؟

-اونطرفا زیادی خلوته واسه خانمی مثل شما درست نیست!!

چشمان پسر خاکستری روشن بود و موهای مشکی اش را بالا زده بود مونا گفت: شما میتونید بامن بیاید؟؟

پشت چراغ قرمز ایستاد از داخل آینه نگاهی انداخت: من؟؟

مونا دستپاچه شد: بهتون بیشتر پول میدم البته اگه امکانش هست!!

-باشه مشکل نداره...ولي راستش اونطرف خيلي ناجوره يعني كلا خوب نيست که برید سمت دکل...البته بگم من خرافاتو این حرفا رو قبول ندارم اما خوب...

مونا توي حرفش پريد:خرافات؟؟يعني چي؟؟

چراغ سبز شد دنده را عوض کرد:خوب چي بگم؟؟ميگن هرکي بره اونطرف يه بلايي سرش مياد...همين چندوقت پيش يه خانمي مثل شما راجع به دکل تحقيق ميکرد عکس بگير و پروژه و فلان و...

مونا ياد ليلا افتاد به اميد اينکه سر نخي پيدا کرده باشد با هيجان گفت:خوب خوب؟؟

-هيچي ديگه چند وقت پيش خبرش اومد که مرده...در اثر برق گرفتگي!! مونا اميدش نا اميد شد ولي متوجه يک چيزي شد اينکه ليلا اولين مورد نبوده است و حالا اطمينان داشت که ليلا به صورت عادي خودکشي نکرده است.

-همينجاست...ازين جا به بعد بايد پياده بريم.

مونا پياده شد و قبل ازينکه از ماشين به سمت جنگل حرکت کنند پلاک تاکسي را حفظ کرد.صداي خش خش پاهاي خودشان را روي برگ مي شنيد...نگاهي به پسر کرد و گفت:اسمت چيه؟؟

-کوچک شما آرمين هستم شما چي؟؟

-مونا ام...اينجا زيادي ترسناکه...دم غرويم هست!!

-خوب براي همين هست كه كسي اينطرفا نميادا!
 ارمين قيافه خوبي داشت هيكل اش هم خوب بود از دور ميشد بلندي
 دكل را ديد چيزي نمانده بود كه صدايي را از پشت سرشان شنيدند ارمين
 و مونا هر دو به سمت عقب برگشتند... مونا گفت: توام شنيداي؟؟
 ارمين كه بنظر خيلي با دل و جرات ميآمد گفت: اهوم... توجه نكنيد اگه
 بترسيد بدتره!! چيزي نبود!

مونا سعي كرد نترسد باشه اي گفت و دوباره راه افتادند هنوز چند قدم
 نرفته بودند كه دوباره صدايي شنيدند... ارمين برنگشت ولي مونا ايستاد
 بيشتر خشكش زد: چي بود؟؟ او مدن سراغمون؟؟

ارمين هم ايستاد از چهره اش نميشد چيزي را تشخيص داد مونا هرچيزي
 به ذهنش ميرسيد با ترس و وحشت به درخت ها خيره شد از درختي به
 درخت ديگر نگاه مي انداخت ارمين هم جدي و بي هيچ ترسي نگاهش را
 به درخت ها دوخته بود در همين لحظه بود كه دستي روي شانه ي مونا
 را لمس كرد.

چشم هایش را باز کرد در گل و شل فرو رفته بود و تمام لباس هایش گلي
 شده بود از جایش به سختي بلند شد نم باران را روي صورتش حس
 ميكرد اينجا را ميشناخت... خودش بود... اينجا همان محوطه جنگلي کنار
 دكل بود... پس آن اتاق چه شد؟؟ همان اتاقي كه هيچ دري

نداشت؟؟ بنظرش آمد که نجات پیدا کرده... جاده کجا بود؟؟ برگشت و پشت سرش را نگاه کرد اینجا را میشناخت با تمام توانی که داشت شروع به دویدن کرد این یک راه فرار بود باید ازین جهنم فرار میکرد نفسش بریده بود اما همچنان میدوید بلاخره جاده را دید قدم هایش را آهسته کرد و با هن و هون خودش را به جاده رساند.. همین که به جاده رسید متوجه ماشین پراید خودش شد که دقیقا وسط جاده به صورت کج و با درهای باز متوقف شده بود سپر و جلوی ماشین پر از خون بود با دیدن ماشین وحشت زده گفت: نه... امکان نداره... نه!!

عقب عقب رفت تا دستی که از ماشین بیرون می آید را نبیند دو دست لاغر و بعد هم دوپا دختر موبلند و سفید پوستی با سر و صورت خونی خودش را کشان کشان از ماشین بیرون کشید از دهانش خون میچکید و چشم هایش بدون سفیدی و تماما مشکی بود پرهام با دیدن دختر پشتش را به جاده کرد تا فرار کند اما همینکه پشت سرش را نگاه کرد یک مرد با شنلی سیاه و چشمانی سفید وحشت ناک تبر به دست به سمتش یورش برد و تبر به سمتش پرتاب کرد پرهام فوری جا خالی داد و در حالی که بدنش پر از آدرنالین شده بود با آخرین نفس به سمت جنگل فرار کرد... پشت سرش مرد تبر به دست می آمد ترجیح داد پشت سرش را نگاه نکند قبل ازین که به شاخه های درختان بخورد سرش را خم کرد در همین لحظه یک چیزی به چشمش خورد مثل یک اتاقک کوچک بود

امیدی در دلش بوجود آمد و به همان سمت دوید مطمئن بود وقتی به آنجا برسد کسی کمکش میکند همین که به اتاق رسید داد کشید: کمک کمک... ایستاد تا جوابی بشنود... فایده ای نداشت مرد تبر بدست داشت نزدیک میشد فقط خدا خدا میکرد در اتاق باز باشد خودش را روی در انداخت در خوشبختانه باز شد و خودش را داخل اتاق انداخت و در را پشت سرش بست کمی عقب رفت و نفسش را تازه کرد سرش را که بلند کرد ناگهان متوجه شد... متوجه همه چیز شد اینجا همان اتاق بود؟؟ فوری به سمت جلو پرید تا در را باز کند که در محو شد... ناباورانه به اتاق نگاه کرد به جای خالی درکه بطور باور نکردنی جلوی چشم خودش محو شده بود. محکم توی سر خودش زد: نه نه... باورش نمیشد انقدر احمق باشد افتاده بود توی تله... خندید از خودش خنده اش گرفته بود دوباره همانجایی که بود این هم از نقشه فرارش!! میتوانست به سمت جاده فرار کند چقدر احمق بود احمق

به سختی کنار دیوار مچاله شد و در خود فرو رفت... بنظرش همیشه خودش خودش را گیر می انداخت اصلا وقتی که شاهرخ پیشنهاد عجیب غریب به او داده بود نباید قبول میکرد حالا هم که قبول کرده بود چرا وقتی در جاده برایش اتفاقات عجیبی افتاده بود باز هم بیخیال نشده بود؟؟ گاز داده بود و به دکل رسیده بود در آن نور کم چراغ موبایلش را روی دکل انداخت و نگاهی کرد... خیلی درب و داغون بود و اصلا احتیاجی

نبود که پرهام آن را از کار بندازد امکان نداشت این دکل فرکانسی
 بفرستد.. صندوق عقب ماشینش را زد و وسایلش را بیرون کشید احتیاج به
 یک موج رادیو داشت یا چیزی که فرکانس هارا امتحان کند اما همینکه
 رادیو را روشن کرد و شروع به کار صدای خش خش رادیو تبدیل به جیغ
 های یک زن شد خش خش ها قوی تر بودند اما صدای زن هم شنیده
 میشد پرهام سر جای خودش میخ شد امکان نداشت داشت؟؟؟ دکل درست
 نبود پس حتما این موج از جای دیگری می آمد رایدو را برداشت و
 تنظیماتش را نگاه کرد!!! باورش نمیشد موج ها از دکل می آمد اما چطور
 امکان داشت؟؟ رادیو را کناری گذاشت و یک سیم چین برداشت سیم سفید
 دکل را به کلی قطع کرد خوب مطمئنا دیگر قطع شده بود رادیو را با
 خونسردی روشن کرد فقط خش خش بود... خوب پس قطع بود همین که
 خواست رادیو را خاموش کند صدای خش خش پایان یافت پرهام با
 تعجب نگاهی به رادیوی داخل دستش کرد چند تقه محکم زد اما هیچ
 صدایی نمی آمد خاموش و روشن کرد موج را عوض کرد... یعنی چه؟؟؟ نه
 خش خشی بود نه هیچ چیز دیگری هیچ چیز نبود... داشت عصابش خورد
 میشد که احساس کرد کسی دارد نگاهش میکند سرش را بلند کرد و
 همان دختر را دید همانی که در جنگل دیده بود با موهایی که تماما داخل
 صورتش ریخته بود بین درخت ها ایستاده بود.

-بریم؟؟

-من که خیلی وقته منتظرتم پس بگو چرا شوهرت طلاق داد!! بسکه دیر آماده میشدی.

فریبا در ماشین را بست: بسه دیگه مگه نمیگم ازش حرف نزن؟؟
بهداد استارت زد و پایش را روی گاز گذاشت: باشه ببخشید بی جنبه نباش...

-بی جنبه نیستم بخدا اما برام گرون تموم شده... ناراحت کننده است فکر کن خودت جای من بودی!!

-ولی زیاد ناراحتم به نظر نمیای ها.... خدایی من تو یکی رو نتونستم درک کنم با یه مردی آشنا شدی اونم از طریق اینترنت بعدشم یهو ازدواج!!! اونم تو اون سن... حالا هم که طلاق!!! مثل تو فیلما شده!! آدم خوبی نبود نه؟؟؟
فریبا پشت چشمی نازک کرد و گفت: از تو خیلی بهتر بود.

بهداد جدی شد و گلوش را صاف کرد: مگه من چمه؟؟؟

-چیزیت نیست فقط اون بهتر بود.

-اگه بهتر بود چرا طلاق گ...

در همین لحظه بود که رادیوی ماشین خود به خود روشن شد و خشه داد بهداد خاموشش کرد: مشکل داره دیگه.

پشت چراغ قرمز رسیده بودند که دوباره رادیو روشن شد بهداد خواست دوباره خاموشش کند که فریبا گفت: نه... صبر کن... داره یه چیزی میگه!!

هر دو ساکت شدند و گوش دادند صدا ضعیف بود مثل صدایی مبهم و زمزمه مانند: این یک هشدار است... هشدار... این یک هشدار است. هشدار.. همدو مبهوت صدا بودند که ماشینی از پشت به ماشینشان زد آنقدر گیج شده بودند که فقط به هم نگاه میکردند... صدای داد و هوار مردی از پشت سرشان آمد بهداد نفسش را بیرون داد و از ماشین پیاده شد اما فریبا هنوز متعجب به رادیو چشم دوخته بود... که حالا کاملا خاموش شده بود هشدار برای چه چیز بود؟؟

چند ساعتی معطل شده بودند ماشین چیزی اش نشده بود و مشکلی نداشت اما هنوز گیج بودند دیر شده بود و هوا رو به تاریکی میرفت... فریبا اشاره کرد: دکلو مینم داریم نزدیک میشیم!!

بهداد سرعتش را کم کرد جاده خاکی بود و نور چندانی نداشت: اینجا کسی هم نیست ازش سوال کنیم... آگه جاده رو مستقیم بریم از شهر خارج میشیم دکل اونطرفه احتمالا باید از تو درختا بریم.

فریبا دودل بود بنظرش خطرناک میرسید مخصوصا با آن هشدار که رادیو داده بود نه بهداد و فریبا نمیدانستند که رادیو چطور خود به خود روشن شده و یا هرچی. فریبا از ماشین پیاده شد و بهداد هم از سمت دیگر.

فریبا گفت: باید تاریک باشه... حتی نمیدونیم کدوم سمته!! چقدرم خلوته!! اوف

بهداد وارد درخت ها شد: بیا بابا انقدر غز نزن!!

فریبا با کفش های پاشنه بلند وارد محوطه جنگلی شد هرچه جلوتر میرفتند فریبا احساس ناراحتی بیشتری میکرد باند دست هایش را باز کرده بود اما زخم های عجیبش هنوز در کف دستانش خودنمایی میکرد گوشی موبایلش را درآورد آنتن صفر بود!! گوشی را در جیب مانتویش گذاشت در همین لحظه صدایی شنید و تعادلش را از دست داد و روی بهداد افتاد بهداد توی هوا گرفتش و برای لحظه ای نگهش داشت نگاهی به هم کردند و فریبا که هول شده بود گفت: ببخشید.

بهداد خندید و گفت: یاد اونوقتا افتادم... کاش... کاش....

دوباره صدایی آمد بهداد و فریبا هردو به طرف صدا برگشتند دو نفر داخل جنگل بودند یک دختر و یک پسر... بهداد گفت: فکر کنم موجهه شده...

فریبا و بهداد به سمتشان حرکت کردند اما انگار آن دو مسخ شده بودند و وسط جنگل ایستاده بودند زیادی غیرعادی بود... به سمت درخت ها خیره شده بودند و پلک نمیزدند فریبا آرام دستش را به سمت شانه ی دختر دراز کرد و لمسش کرد.

مونا با ترس به عقب جهید با دیدن دونفری که پشتش بودند جیغ کوتاهی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت آرمین با دیدن این صحنه

پقی زد زیر خنده...خانم و آقای که کنارشان ایستاده بودند با تعجب نگاهشان میکردند آرمین با خنده گفت:ببخشید تورو خدا...یکم ترسیده. آقا که اخمی غلیظ کرده بود گفت:بله متوجه هستم...اما برای چی ترس؟؟مگه لولو هستیم ما؟؟

مونا عصابش خورد شده بود:وقتی پشت سر آدم مسه جن ظاهر میشی دادم میترسه اینجا هم که مورچه پر نمیزنه چه انتظاراتی دارید.

با این حرف مونا آرمین دوباره زد زیر خنده آقا و خانم که حسابی عصبانی شده بودند آقا گفت:ما میخوایم بریم دکل...میدونین کجاست؟؟

ارمین خنده کنان گفت:چقدر هوادارای دکل زیاد شدن اتفاقا ماهم میخواستیم بریم اونجا...من راشو بلدم.

خانم که ظاهرا خوشحال شده بود خندید و دستش را دراز کرد:من فریبا هستم...ایشونم بهداد!!

مونا به فریبا با تعجب دست دا:خوشبختم.

ارمین هم دستش را دراز کرد که دست فریبا را بفشارد:منم ارمینم!!

اما بهداد که خیلی عصبانی بود دست ارمین را گرفت:بله متوجه شدیم...حالا اگه میشه مارو ببرید دکل!!

ارمین جلو افتاد و گفت:حالا چرا انقدر عصبانی...بفرمایید.

مونا سعی میکرد کنار آرمین راه برود اما آرمین توجهش به فریبا بود.چندقدم رفته بودند که بلاخره به دکل رسیدند...پایین دکل یک جعبه

ابزار و چراغ قوه و یک رادیو افتاده بود. آرمین با دیدن وسایل گفت: فکر کنم تنها نیستیم!!

مونا جلو رفت و رادیو را برداشت به محض اینکه روشنش کرد صدای خش خش پخش شد: اینا مال کیه؟؟... فریبا نگاهی به سیم های قطع شده دکل انداخت: کلا از کار افتاده... نه؟؟؟

بهداد جوابش را داد: خوب معلومه که از کار افتاده...

فریبا: ولی توی ایمیل های فهمیه نوشته بود دکل هنوز فرکانس میفرسته!!

مونا وسط حرفهایش پرید: الان که هیچ فرکانسی نداره!!

بهداد: خوب فریبا جان کارمون تموم شد دیگه!! خواستی دکلو ببینی که دیدی!!

-مونا... مونا

همه به سمت صدا برگشتند مهرزاد بود که مونا را صدا میکرد عصبانی از داخل درخت ها بیرون آمد بعد از او داریوش وارشک و صبا به دنبالش... مهرزاد با دیدن آرمین اخمی کرد و هنوز نیامده دستش را دور دست مونا پیچاند... بهداد و فریبا هم با تعجب به این صحنه نگاه کردند مهرزاد عصبی گفت: اینا کی هستن دیگه؟؟؟ برای چی مارو ول میکنی هرجا دوس داری میری؟؟

داریوش سعی کرد آرامش کند: داداش بیخیال!!

ارشک گفت: من نمیدونم این دکل جزو جاذبه های گردشگریه؟؟ همه میان اینجا... لیلیا هم مارو یه بار مچل خودش کرد... هی دکل دکل... با این حرفش مونا به یکباره گفت: شماها قبلا دکل اومدید مگه؟؟ داریوش: اره... با لیلیا... اون موقع بود که رفته بودی سالگرد مامان بزرگت... مال اون موقعس!!! چطور مگه؟؟ چرا انقدر برات مهم شده؟؟ مونا: خوب دیگه بریم فقط میخواستم دکلو ببینم که دیدم ممنون آقا ارمین... چقدر میشه؟؟ ارمین خواست چیزی بگوید که فریبا یک باره گفت: صبر کنید... رادیو... خش خش رادیو قطع شده خاموشش کردید خانم؟؟ مونا به رادیوی توی دستش نگاه کرد: نه والا... روشن بود که!! صبا گفت: خوب خش خش نکنه که بهتره بهتر نیست؟؟ بهداد گفت: قانونا باید خش خش کنه... مگه اینکه خراب باشه!! مهرزاد رادیو را از دست مونا بیرون کشید: بزار خاموش روشنش کنم ببینم... رادیو را خاموش کرد اما رادیو خاموش نمیشد چراغش هنوز سبز بود مهرزاد چند بار دکمه را فشار داد اما اتفاقی نیفتاد در یک لحظه رادیو صدای عجیب داد صدای اژه برقی... بله صدای اره بود... صدای اره از رادیو می آمد؟؟ همه شوکه شده بودند و البته صدای ترسناکی بود... برای لحظه ای همه حس کردند صدا واقعی شده و از نزدیک شنیده میشود جایی از داخل درخت ها ناخودآگاه سرها به طرف درختان چرخید باور کردنی نبود

صدا واقعی بود و از داخل رادیو نمی آمد...یک مرد در تاریکی جنگل ایستاده بود و در حالی که چیزی روی سرش کشیده بود یک اره برقی در دستش بود سیم اره را میکشید و صدای وحشتناکی ایجاد کرد همینکه همه متوجه اش شدند اره را به سمت جلو گرفت و به طرفشان حمله کرد...صدای جیغ و فرار کفش ها باهم درآمیخته شد و هرکس به سمتی فرار کرد.

صدایی بیدارش کرد بلند شد و سرجایش نشست...خوب که گوش داد متوجه صدای جیغ و داد ها شد و همچنین صدای اره...گوشش را به دیوار ها چسباند چه خبر بود؟؟نگاهی به ساعتش کرد هشت شب بود همیشه همین ساعت گوشه اتاق برایش یک ظرف غذا می گذاشتند دلش ضعف میرفت و ظرف مثل همیشه گوشه اتاق بود صدای جیغ ها مرتب دور و نزدیک میشد بنظر می آمد کسی با اره برقی دنبالشان گذاشته باشد...ظرف غذا را جلو کشید و با بی میلی خورد.صدای کمک کمک مردی از بیرون می آمد معلوم نبود چه خبر شده است باز هم داشتند بازی اش میدادند؟؟عصابش خورد شده بود...برای یک لحظه صدای داد وحشتناکی آمد و بعد سکوت برقرار شد دیگر صدای اره نمی آمد اما جیغ و داد ها ادامه داشتند...نفسش را بیرون داد و ظرف خالی را کنار زد سعی کرد او هم داد بکشد:آهاااای...کی اونجاست؟؟

با تمام توانش داد کشید اما فایده ای نداشت...صدای جیغ و داد ها هم حلاقطع شده بود...الکی بود الکی این بازی هارا سرش در می آوردند که بترسد اینکه فکر کند کسی با اره دنبال چند نفر گذاشته و دارند تکه تکه میشوند.

سرش را زیر انداخته بود و به ماشینش فکر میکرد یعنی تالان کسی پیدایش نکرده بود؟؟هیچکس متوجه گم شدنش نشده بود؟؟مادرش؟؟پدرش؟؟چقدر احمق بود اصلا مادر و پدرش را سالی به یکبار هم نمیدید...دوست دختری هم نداشت دوست خیلی صمیمی هم نداشت...فقط شاهرخ بود که متوجه نبودش میشد یعنی شاهرخ کجاست؟؟در همین فکر ها بود که چیزی بنظرش رسید گوشه ی اتاق یک ترک سیاه و نم دار بود که قبلا وجود نداشت و چکه میکرد...متعجب از جایش بلند شد با اینکه تاریک بود به خوبی دیده میشد جلو رفت و دستش را به دیوار زد بنظر می آمد آنقدر خیس و نم دار است که امکان دارد ترک بخورد بنظر فکر احمقانه ای می آمد اما پایش را بالا برد و با یک ضربه به داخل دیوار کوفت با اینکه اصلا انتظارش را نداشت اما دیوار ترک خورد و خورد شد و گچ هایش روی زمین ریختند لباسش را که قبلا درآورده بود دور دستش کرد و دستش را داخل دیوار برد و گچ ها را بیرون ریخت...یک سوراخ وسط دیوار ایجاد شده بود...دستش را تا ته داخل دیوار کرد تا بتواند چیزی لمس کند در همین لحظه چیزی دستش را

گرفت یک دست گرم بود..دادی زد و دستش را بیرون کشید و به دستش نگاه کرد ظاهرا که سالم بود خم شد و از سوراخ نگاهی انداخت نور سفیدی که از بیرون به داخل میزد چشمش را سوزاند هیچ خبری نبود باتوجه به تصویری که از ذهنش داشت اتاق باید در وسط جنگل میبود و بجای این نور درخت ها قرار داشت...چشمش را هنوز به دیوار چسبانده بود که ناگهان دو جفت چشم سفید جلوی دیوار قرار گرفت.فوری خودش را عقب کشاند و از ترس نفسش گرفت.به دیوار تکیه زد تا آرام شود داشتند بازی اش میدادند همش بازی بود...وسایلش هنوز در کنار دکل افتاده بود شاید اگر چیزی با خودش همراه داشت این اتفاق نمی افتاد هرچه بیشتر دقت میکرد تصویر دختر جلوی چشمش می آمد نمیدانست چطور کنار دکل بیهوشش کردند فقط وقتی بیدار شده بود داخل این اتاق بود.داد زد:لعنت به همتون...عوضیا...چی از جونم میخواید...میکشمتون...همتونو میکشم.

صدایی که قبلا با او حرف زده بود از داخل سوراخ شروع به حرف زدن کرد:ما قبلا مردیم!!

پرهام عصبی شد و دستش را روی صورتش کشید:تورو خدا انقدر با من بازی نکنید راست و پوست کنده بگید چی از جونم میخواید؟؟

-همه چیز تقصیر خودته...نباید سمت دکل می اومدی...یکی از سیم هاشو چیدی!!

-بابا گوه خوردم غلط کردم....بخدا اگه بزارید برم بیرون درستش میکنم
سالم سالم!!

صدای خنده های بلندی همه جا پخش شد:هرکس باید تاوانشو بده!!باید
مجازات شی!

همه ای در کل اتاق پیچید:مجازات....باید مجازات شی....مجازات...

پرهام که سرسام گرفته بود دست هایش را روی سرش گذاشت و گوشه ای
مچاله شد به گه خوردن افتاده بود لیوانی که کنار دستش بود را به طرف
دیگه اتاق پرت کرد و داد کشید:بس کنید حیوانای عوضی....

پشت درختی پنهان شده بود و صدای اره برقی که به او نزدیک میشد را
میشنید ممکن بود ببینتش باید میدوید سینه اش از فرط دویدن زیاد بالا
و پایین میرفت همین که خواست دوباره شروع به دویدن کند مرد اژه ای
جلویش پرید جیغ بنفشی از و جاخالی داد اژه داخل درخت گیرد کرد...مرد
شروع کرد به داد زدن از زیر بانداژ هایی که دور صورتش بسته شده بود
خون بیرون میریخت و بانداژ خونی شده بود...با وحشت به سمت دیگری
پا به فرار گذاشته بود گیر کردن اژه برایش وقت خریده بود همین طور
میدوید و جرات نداشت که پشت سرش را نگاه کند نمیداست بهداد
کجاست یا بقیه کجا هستند صدای بهداد را میشنید:فریبا....فریبا....

داد زد:من اینجام....من اینجام

صدای اژه دور شده بود و صدای بهداد نزدیک همین طور که سرگردان می‌دوید کسی مانند او را چنگ زد با وحشت جیغ کشید و مانند او را کشید ولی با دیدن دست غرق به خون بهداد ساکت شد. بهداد دستش را گرفت و داد کشید: جاده اونطرفه فقط بدو.

هر دو شروع به دویدن کردند تا به جاده رسیدند بدون هیچ وقفه ای سوار شدند فریبا در همین حالت گفت: پس بقیه چی؟؟

بهداد استارت زد و روشن کرد: بقیه برن به درککک!!

چند ساعتی بود که به سمت خارج شهر در اتوبان می‌راندند بهداد تصمیمش را گرفته بود شوخی هم نداشت فریبا هم حق نداشت زر اضافی بزند دیشب نزدیک بود تکه تکه شوند حالا فهیمه یا هرخر دیگری که می‌خواهد مرده باشد برایش مهم نبود فقط می‌خواست ازین جهنم در برود دلش برای خواهرش تنگ شده بود فریبا همیشه منشا تمام مشکلاتش بود نبود؟؟؟ همیشه می آمد تر میزد وسط زندگی اش... تمام فامیل میدانستند که بهداد فریبا هم دیگر را دوست دارند بعد یک مرتبه فریبا ازدواج کرد و رفت... واقعا رفت و همه ی زندگی اش را بهم ریخت... حالا هم که برگشته بود مطلقه بود و این داستان هارا راه انداخته بود.

- داریم به پلیس ها نزدیک میشیم کمبرندتو ببند فریبا!!

فربیا بی هیچ حرفی اطاعت کرد... قبل ازینکه رد شوند نگهشان داشتند
سرباز اشاره زد که بزن کنار.. بهداد عصاب نداشت این ها هم وقت پیدا
کرده بودند. کناری زد و شیشه را پایین کشید: سلام خوب هستید؟؟
افسر که انگار عصاب نداشت گفت: کارت ماشین گواهی نامه... صندوقتم
بزن بالا

بهداد ابروهایش بالا رفت: صندوق برا چی؟؟

-بیا پایین معلوم میشه

و بعد توی بی سیمش شماره پلاک را گزارش کرد... بهداد کارت ماشین را
داد افسر دیگری آمد و گفت: شما باید همراه ما بیاید.
بهداد عصبی شد: برای چی آقا مگه من چکار کردم؟؟
-شما نه خانوم!

با این که هوا روشن شده بود نور چشمک زن ماشین های پلیس و
آبولانس توی ذوق میزد... زیادی خر تو خر بود پلیس های کاپشن سورمه
ای و کاپشن سبز قاطی شده بودند و مرتب سوال میپرسیدند مونا کاپشن
مهرزاد را دور خودش پیچاند و قهوه ای در دستش بود را محکم تر
فشرده. هنوز نمیتوانست وقایع شب پیش را هضم کند... ارشک عصبی تر از
همه به نظر میرسید خدا خدا میکرد کسی متوجه عوض شدن شلوارش
نشده باشد کسی نفهمیده بود که شب پیش ارشک از ترس خودش را
خیس کرده داریوش بنظر خونسرد میرسید کنار پلیس کت و شلوار مشکی

ایستاده بود...بازرس ویژه و سرهنگ جعفری هم همانجا بود بازرس یک خودنویس مشکی در دستش بود و حرفهای داریوش را پشت سرهم داخل کاغذ مینوشت!!!داریوش عصبی گفت:یه نفر از ما کمه...باید پیداش کنید!!؟؟

سرهنگ خیلی بی تفاوت گفت:ببین اون نیست؟؟

داریوش سرش را برگرداند از صحنه ای که میدید دلش بهم ریخت و سرش گیج رفت...چندمرد سفید پوش با یک برانکارد!!به سمتشان دوید ملحفه سفیدی رویش انداخته بودند پس مرده بود!!داریوش صورتش درهم ریخت اما دستش را به سمت ملحفه برد...مرد سفید پوشی گفت:آقا چکار میکنی؟؟

سرهنگ جعفری از آن طرف داد کشید:کارش نداشته باش...شناسایی جسده!!

داریوش بدون وقفه ای ملحفه را پس زد...با دیدن جسد تکه تکه شده و خونین که دل و روده اش را به زور روی برانکارد ریخته بودند حالش بهم خورد...سرش را برگرداند و چند عق زد!!

مرد سفید پوش گفت:چیشد آقا خودشه؟؟

همانطور که داشت عق میزد دستش را بالا آورد به نشانه ی نه!!

مرد سفید پوش هم او را به حال خودش گذاشت:جنازه رو ببرید!!

داریوش که حالش بهتر شده بود از جایش بلند شد و پیش سرهنگ رفت...مرد کت و شلواری داشت با بی سیم صحبت میکرد: تاکسی زرنگ رنگ مدل سمند به شماره پلاک...

سرهنگ گفت: چیشد خودشه؟؟

داریوش گفت: نه...این یه مرد بود...اونی که من میگم یه دختره...کم و سن و سالم هست...توروخدا پیداش کنید!!

سرهنگ بی تفاوت سرتکان داد: پس این کیه؟؟؟ میشناختیش؟؟

داریوش گفت: من نه...اون خانوم میشناختنش!!

و دستش را به سمت مونا نشانه رفت...مهرزاد با دیدن این صحنه اخمی کرد: نگاه کن بیشعور داره تورو نشون میده خاکبرسرش کنن هممونو فروخت!!

مونا عصبی گفت: خفه شو داره میاد اینطرف!!

سرهنگ که حالا نزدیکشان شده بود گفت: حالتون بهتره خانم؟؟

مونا خودش را به بی حالی زد: نه زیاد...خیلی دیشب ترسیدیم توروخدا این دیوونه رو بگیرید...نزارید قصر در..

سرهنگ وسط حرفش پرید: فعلا باید تکلیف این پسره معلوم بشه...گفتن شما میشناختیش...اون دوستتون گفت.

مهرزاد زیر لبی فحشی نثار داریوش کرد. مونا گفت: کی؟؟من؟؟من...نمیشناسم کسی رو

سرهنگ: تو جیش مدارکشو پیدا کردیم... اسمش ارمین رضایی بوده... چشم رنگی هم بود!!

مهرزاد و مونا باهم گفتند: بود؟؟

مونا که ترس به جانش افتاده بود رنگش سفید شد مهرزاد جواب داد: یا ابولفضل مرده؟؟

سرهنگ سرش را به نشانه بله تکان داد... مونا گفت: باما نبود راننده تاکسی بود بهش پول دادم که راه دکلو نشونم بده...

سرهنگ بی توجه به مونا بازرس را صدا زد: این تاکسی که پیدا شده و از مونا و مهرزاد دور شد ارشک که حرف هارا شنیده بود پرید جلو و درحالی که از ترس سفید شده بود گریه میکرد گفت: چقدر گفتم نیاین... بخدا هممونو میکشن هممونو میفرستن به درک چرا آوردیمون اینجا؟؟ همینو میخواستی نه؟؟ مونا ی عوضی... مونا ی****

مهرزاد که عصابش خورد شده بود پرید و یقه ی ارشک را گرفت و به درختی که پشت سرش بود کوباند: فقط یک بار دیگه... یه بار دیگه اون دهن لجنتو وا کردی و شر و ور گفتی همچین بزنم تو دهنه که دندونات بریزن تو حلقه... فهمیدی یا نه؟؟

ارشک درحالی که قطره ای اشک از گونه اش پایین سرخورد سرش را به نشانه ی بله تکان داد.

-بخشید آقا مشکلی پیش اومده؟؟

مرد کاپشن سبزی پشتشان بود و این را گفت مهرزاد یقه ی ارشک را ول کرد و یقه اش را مرتب کرد: نه آقا چه مشکلی... یه اختلاط دوستانه بود و آرام در گوش ارشک زمزمه کرد: آدم باش خوب؟؟؟

داریوش جلوی راه سرهنگ را گرفت: پیداش کردید؟؟

سرهنگ او را کنار زد: نه... تاکسی رو بکسل کنید.

داریوش داد زد: آقا... آهای... آهای...!

سرهنگ سوار ماشینش شد و رفت... داریوش دست از پا دراز تر پیش بقیه برگشت: صبا نیست!!

مهرزاد که اخم هایش درهم بود گفت: خوب که چی؟؟؟

داریوش عصبی شد: صبا نیست میفهمید؟؟؟

ارشک زد توی سر خودش و همانجا نشست... مونا که اشکش درآمده بود گفت: کسی از دیشب چیزی یادشه؟؟ صبا رو دیشب اصلا ندید؟؟ نکنه... نکنه اونم؟؟؟

مهرزاد توی حرفش پرید: نه اگه مرده بود پلیس پیداش میکرد.

داریوش ناراحت گفت: خدا نکنه بی شعور زبونتو گاز بگیر... باید پیداش کنیم.. حتما همینجاها قایم شده شاید با اون خانم آقاهه رفتن... من دیدم که رفتن سمت جاده!

ارشک اشک هایش را پاک کرده: صبا رو هم باهاشون دیدی؟؟؟

داریوش: نه... ولی اونا هم نیستن... پس معلومه با اوناست... موبایلش پیشش بود؟؟؟

پلیس ها درحال جمع کردن بودند و آمبولانس و تیم جنایی هم سوار شدند و رفتند مهرزاد نگاه مشکوکی به آن ها انداخت و رو به بقیه گفت: دارن میرن؟؟؟..... خیلی عجیبه سین جیممون نکردن!!

ارشک هم سر تکان داد: ااره... منم داشتم از ترس میمردم اگه میگفتن باهم چه نسیتی دارید چی؟؟

داریوش کنار مونا ایستاد: اصلا کاراشون غیرطبیعی بود... یه نفر مرده اما حتی مارو نبردن اداره ی پلیس!! اصلا نگفتن نصف شبی چهار تا دختر پسر جوون چه غلطی میکردید؟؟؟

مهرزاد دستش را دور گردن مونا حلقه کرد: بهتر بابا... هرچی پلیسا هالو تر... زندگی ما بهتر... فعلا بگردید دنبال این دختره صبا تا گورمونو زودتر از اینجا گم کنیم!

از پاسخ دادن به سوال های تکراری خسته شده بود... همه سوال ها مربوط به شاهرخ بود شاهرخ مرده بود و برایش دردرس شده بود آیفون تصویری هنگام ورود به خانه شاهرخ از او عکس گرفته بود و او آخرین نفری بود که از خانه خارج شده بود... با اینکه نامه ی خودکشی شاهرخ را پیدا کرده بودند باز تحقیقات جریان داشت بهرحال از نظر پلیس فریبا مشکوک بود

نگاهی به در بسته کرد بودن بهداد پشت این در به او آرامش میداد و قوت قلب بود.

-خواهرتون چی؟؟

سوال بازپرس او را به خودش آورد:بله؟؟

-خواهرتون اینجا فوت شده درسته؟؟

همزمان با این حرف پرونده ای را بیرون کشید که اسم خواهرش در آن

درج شده بود چشم های فریبا تیز شدند:فوت نشده...به قتل رسیده!!

بازپرس که مرد جوان و تازه کاری بود و چشم های میشی داشت لبخند

مضحکی زد:واقعا؟؟اونوقت از کجا فهمیدید؟؟نکنه کار خودت بوده؟؟

معلوم بود که تازه کار است امروز آگاهی زیادی خلوت بود و جز آقای

بازپرس و دو سه نفر دیگر کسی نبود معلوم بود که کار بلد نیست:نه...من

اونموقع ایران نبودم....شاهدم دارم اگه به شما باشه که من همه رو کشتم!!

بازپرس که از روی اتیکت لباسش فامیلی رضایی را داشت جواب داد:تو

پرونده نوشته برق گرفتگی....برق گرفتگی غیرعمدی و حادثه...

فریبا پوفی کرد و به صندلی اش تکیه داد:چه قدر این اتفاقات برای این

شهر عادیه اولین مورد نبوده نه؟؟

بازپرس متعجب به فریبا نگاه کرد خواست جوابی بدهد که موبایلش زنگ

خورد:الو...بله؟؟حادثه بوده؟؟مطمعنید؟؟یه نفر جونشو از دست داده چطور

ممکنه که....

و از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت فریبا از فرصت استفاده کرد و روی برگه ها و پرونده خواهرش پهن شد گوشی اش را بیرون آورد و از روی کاغذ ها عکس گرفت... پرونده مخطومه اعلام شده بود چه مسخره!! مطعمن بود که این اولین مورد نبوده به خودش جرات داد و سراغ کمد پرونده ها رفت شهر به آن کوچکی کلانتری داغونی هم داشت نداشت؟؟ پوشه ی پرونده های مخطومه را باز کرد درست حدس زده بود قبل ازینکه دقیق تر نگاه کند صدای پایی را شنید مثل فنر پرید و پرونده ها را سرجایشان گذاشت و روی صندلی اش نشست... رضایی برگشت سرمیزش و گفت: خوب خانم فعلا اجازه ندارید ازین شهر خارج بشید... مثل امروز پلیس جلوتون رو میگیره و اگه بفهمیم که در رفتید بد تموم میشه. -ولی اخیه من مال این شهر نیستم.

-اونش دیگه به ما ربط نداره امروز هم سرمون خیلی شلوغه لطفا بفرمایید. فریبا با حرص گفت: متوجه ام" و از در بیرون رفت. بهداد با دیدنش جلو پرید و گفت: چی شد؟؟

فریبا درحالی که با طمانینه راه میرفت گفت: هیچی موندگار شدیم... نباید از شهر خارج شم!!

به محوطه ی بیرون از آگاهی رسیده بودند بهداد عصبی گفت: تو اصلا با این پسره چکار داشتی که پاشدی رفتی خونش؟؟

فریبا اخمی کرد و گفت: این پسره با فهیمه در ارتباط بود... میخواستم ازش اطلاعات بگیرم.

بهداد و فریبا سوار ماشینشان شدند: اطلاعات؟؟؟ اخه چی بهت بگم فریبا؟؟؟ چرا اینطوری میکنی؟؟؟ چرا همش دنبال دردمسری؟؟؟ها؟؟؟

فریبا دیگر لجش گرفته بود دختر خونسردی بود ریزنقش بودنش او را ضعیف نشان میداد اما درواقع قدرت این را داشت که با خونسردی اش عصاب هر مردی را خورد کند: خواهرم مرده... و بعدشم دوست پسرش میمیره... و برای ما هم یان اتفاقات میفته... بنظرت عجیب نیست؟؟؟

بهداد دنده را با حرص عوض کرد و گفت: میخوای تورو هم بکشن؟؟؟ اصلا به تو چه اخه؟؟؟ها؟؟؟ تو چرا دخالت میکنی تو این چیزا شاید خواهرت با مافیا طرف بوده با مواد مخدر یا هرگه دیگه... تو چرا خودتو نخد آش میکنی؟؟؟

فریبا پوزخند زد: من ممنوع الخروجم... فقط من.

-خوب!!

-تو نیستی!!

بهداد از عصبانیت سرخ شد و ترجیح داد سکوت کند بهداد بخاطر فریبا هرکاری میکرد اما فریبا به او گفته بود راه باز است و جاده دراز؟؟؟ لعنتی به خود احمقش فرستاد لعنت!!

مدت زیادی از خوابیدنش نمیگذشت که لمس دستی را روی بدنش حس کرد با وحشت از خواب پرید و به عقب جهید. با دیدن دختری که روبه رویش به حالت خمیده نشسته بود بدنش سرد شد... موهایش را روی صورتش ریخته بود و خون از سرو صورتش میکشید... دست های باریک لختش را به طرف پرهام دراز کرده بود پرهام مثل جت از جایش بلند شد باید یک راهی برای فرار پیدا میکرد آمده بودند سراغش میمرد... اینجا هیچ راه فراری نداشت تکه تکه میشد و دل و روده اش را برای مادر و پدرش پست میکردند خواست با لگد به دختر بزند که دختر توی خودش جمع شد و شروع کرد به گریه کردن... پرهام چشم هایش گرد شد مگر این همان دختری نبود که داخل ماشین و داخل جنگل دیده بود؟؟ اینطرف و آنطرف را نگاه کرد تا ببیند نقشه جدیدشان چیست؟؟ بیشتر که نگاه کرد متوجه شد این همان دختر نیست بدنش شکسته و غیرعادی به نظر نمی آید و صوتش زخمی است و چشمهایش سفید نیستند با احتیاط داد کشید: چی میخوای از جونم ها؟؟

دختر که تمام لباس هایش پاره پوره بودند با صدای خفه ای گفت: تورو خدا به من کمک کن... من... من...

گریه امانش نمیداد روی زمین پهن شد پرهام متوجه اشتباهش شد و دلش سوخت اما باز هم به خودش نهیب زد نکند تله باشد؟؟

-هی دختر... پاشو جمع کن آبقوره بگیر... از کجا اومدی؟؟؟

دختر کمی موهایش را کنار زد تا چهره اش مشخص شود: من نمیدونم چطوری اومدم اینجا... بخدا نمیدونم... با دوستام رفته بودیم یه دکلو ببینیم که یهو یه مردی با اژه برقی بهمون حمله کرد هممون یه طرف دویدیم و من پام خورد به یه سنگ و روی زمین افتادم بعدشم که چشم باز کردم اینجا بودم و شما رو دیدم فکر کردم مریدید و بعد..

پرهام با لحنی بد وسط حرفش پرید: بسه بسه انقد پرحرفی نکن... خدا نکنه من بمیرم.... پس اژه برقی جریانش راست بوده!! هوم.. اسمت چیه؟؟
-صبا-

پرهام خندید: اسمتم مثل خودت زشته... فکر کردم جنی چیزی هستی!!
صبا دوباره اشک هایش جاری شد ترسیده بود و خونریزی داشت درد بدی در بدنش پیچیده بود اخی گفت و پرهام را متوجه خودش کرد... پرهام خوشحال شده بود از تنهایی داشت دق میکرد... بلاخره بعد از یک هفته یک آدم را دیده بود یک آدم واقعی اگر از خونریزی میمرد چه؟؟ باید کاری میکرد... لباسش را که بارها خودش استفاده کرده بود را پاره کرد و کنار صبا نشست: دستتو بده ببینم!

-دستم نیست... پای راستمه... خیلی درد میکنه!!
پای راستش را با هزار آه و ناله دراز کرد... پرهام پوفی کرد و گفت: در رفته خانم... بنظرم نمیاد شکسته باشه... انگشت شصتتو تکون بده ببینم.

صبا انجام داد میتوانست انجام بدهد دقیقا مفصل زانویش درد میکرد و دردش زیاد بود بنابراین شکستگی نبود!!

پرهام دقیقا جلوی صبا نشست و گفت: سعی کن تحمل کنی تا درستش کنم...والا عفونت میکنه و میمیری...نمیخوای که بمیری میخوای؟؟؟

صبا با ناراحتی گفت نه...پرهام پای راستش را با دو دست گرفت و در یک راستا کشیدش صدای جیغ صبا بلند شد اما پرهام اهمیت نداد و کارش را انجام داد و استخوانش را جا انداخت:بفرما....درست شد....جونتو نجات دادم!!

صبا که دردش گرفته بود گریه اش شدت گرفت اما پرهام اهمیتی نداد با یک دستمال خون صورتش را پاک کرد و گفت:چند سالته بچه جون؟؟؟

صبا با گریه گفت:هفده....دارم میرم تو هیجده سالگی!!

-خوبه خوبه...برو..البته اگه زنده موندی!!پدر مادرت کجان؟؟مگه تو بی کس و کار بودی که اومدی اینجا؟؟؟

صبا ناراحت گفت:رفتن مسافرت....گفتن توام برو پیش دوستات!!

-پس اگه مردی کسی نمیفهمه نه؟؟اخی...!!

صبا هق هق جان سوزی کرد که پرهام شوکه شد....چه مرگش بود چرا اینطور رفتار میکرد؟؟مرض داشت؟؟بخاطر همین بود که دخترها از او فراری بودند...بیست و سه سالش بود و در عمرش یکبار هم نتوانسته بود نظر دختری را جلب کند خیلی به خودش میرسید چشم هایش خاکستری

بودند و موهای روشن قهوه ای داشت...همیشه از دور جذاب بود و از نزدیک متعفن!! اما چکار میکرد وقتی آدم بیشعوری بود ذاتش بیشعور بود دیگر نبود؟؟

سعی کرد آدم باشد:خوب حالا ناراحت نباش...من که تا الانش نمردم توهم نیمیری...گفتی کنار دکل این اتفاقات افتاد؟؟

صبا روی زمین دراز کشید:اره دقیقا کنار دکل بود...

-پس ما باید الان نزدیکای دکل باشیم...چون من دیشب صداتون رو میشنیدم

صبا اخمی کرد و گفت:ولی ما اصلا اتاقی ندیدیم...ببینم این اتفاقات واسه چی میفته؟؟کی اینکارو میکنه؟؟اینجا هیچ دری نداره چطور منو گذاشتن این جا؟؟

پرهام تکیه اش را به دیواری داد:جریان همون دکله...اینا آدم نیستن...تا اونجا که من میدونم آدم فضایی ان...هرکاری بگی ازشون برمیاد در اتاقو یه بار غیب کردن صداشون از کنار گوشت میادا ولی نمیبینیشون!!

صبا از ترس به خودش پیچید:این چیزا حقیقت نداره دروغه!!

پرهام عصبانی شد:بهت میگم جلوی خودم جلوی خودم در اتاق غیب شد!!!

-دوستای من اون بیرونن...دوست پسرم میاد دنبالم...فهمیدی؟؟؟

۱- جدا؟؟ مطمئنی تاحالا با ارّه تیکه تیکه نشدن؟؟ هوم؟؟ اخه بچه تورو چه به دوست پسر؟؟ ننه بابات میدونن چه غلطایی میکنی ها؟؟
صبا حرصش گرفت: به توجه اخه... تو همینم نداری بدبخت!!
-ببین بچه زدن نداره... البته تورو که سیر زدنت!!

با صدایی که از داخل اتاق آمد صبا از جواب دادن بازماند و فوری به پرهام چسبید... صدای عجیبی بود مثل کوبیده شدن چیزی به دیوار... چند لحظه گذشت و صدا دوباره آمد.. صبا سفت به پرهام چسبیده بود که یکباره صدای وحشتناکی آمد و دیوار ترک برداشت و قسمتی از دیوار کنده شد... پرهام از جایش بلند شد تا آماده ی هرچیزی باشد صبا هم با همان پای در رفته اش همراه با او بلند شد... چند لحظه هی اتفاقی نیفتاد اما با دیدن دست له شده و خونین و مالینی که پوستش کاملا از بین رفته و از سوراخ دیوار بیرون آمده بود هردو جیغ بنفشی کشیدند.

پلیس ها رفته بودند و صبا هنوز پیدایش نبود... یک ویلای درب و داغان در همان حوالی اجاره کرده بودند جای ترسناکی بود و مونا مخالفت میکرد مکان بدی بود دقیقا در نزدیکی دکل و در محوطه ی جنگلی قرار داشت اما داریوش میگفت اگر صبا در همین حوالی باشد چه؟؟ اگر بخواهد آن هارا پیدا کند چه؟؟ مونا روی مبل کهنه و قدیمی نشست و تلویزیون را روشن کرد مهرزاد که خوابش گرفته بود به اتاق رفت چراغ را خاموش کرد و روی

تخت یک نفره دراز کشید و هنوز سر به بالشت نگذاشته خوابش برد... داریوش و ارشک نیز درحال آشپزی بودند مونا هیچوقت از این کارها خوشش نمی آمد اینکه آشپزی کند اصلا بلد نبود... داریوش خواست کمی حال و هوا را عوض کند: مونا خانم اینا کارای شماست ها!! ارشک هم که خاکبرسرش کنن واسه خودش یه پا کدبانوئه!!

ارشک خندید و گفت: دیگ به دیگ میگه روم سیاه!!

مونا مات شده بود به صفحه تلویزیون و جواب نمیداد از چهره اش ناراحتی میباید... همه قضایا برایش مثل روز روشن شده بود... مرگ لیلا خودکشی نبود لیلا هم مثل خودش دنبال دکل بود و تحقیق میکرد نمیدانست با چه چیزی سروکار دارد آدم فضایی ها؟؟ زامبی ها؟؟ جن؟؟ خون آشام... سرش گیج میرفت و خوب میدانست جن و خون آشام واقعی نیستند اصلا مگر جن با اژه دنبال آدم میکند؟؟ ترس گلویش را فشار میداد احساس میکرد توی دردسر بدی افتاده این موجودات هرچه بودند آدم نبودند مطمئن بود!!

-باتواما... مونا!!

مونا از افکارش بیرون آمد: ها... چی گفتی؟؟

داریوش اخمی کرد و با گفتن هیچی سرش را گرم آشپزی اش کرد... در همین لحظه بود که تصویر تلویزیون پرید و برفکی شد مونا پوفی کرد تلویزیون قدیمی و ۲۴ اینچ بود تعجبی نداشت... از روی مبل پایین آمد و

کنار میز نشست و دوتا محکم توی سر تلویزیون زد تا تصویر برگردد برای یک لحظه تصویر وحشتناکی روی تلویزیون آمد و دوباره تصویرش برگشت... مونا بی هوا شروع به جیغ زدن کرد داریوش و ارشک فوری خودش را به او رساندند مونا از ترس زبانش بند آمده بود و با جیغ و گریه تلویزیون را نشان میداد: یه دختر موبلند... پر از خون توش بود... خودم دیدم.

داریوش سعی میکرد آرامش کند دستش را پشت کمر مونا برد و نوازشش کرد: عزیزم آرام باش... نگاه کن خیالاتی شدی بخدا... میدونم این اتفاقات روت تاثیر بدی گذاشته... آرام باش عزیز من.

ارشک هم بالای سر مونا ایستاده بود و وحشت زده نگاهش میکرد... مهرزاد از سروصداها بیدار شده بود تکانی خورد و بلند شد از اتاق خارج شد یادش بود که قبل خواب چراغ را خاموش کرده ولی حالا... زیر لب فحشی داد که چرا چراغ را رویش روشن گذاشته اند و بیرون رفت: چیشده؟؟

ارشک: هیچی مونا یکم ترسیده.

مهرزاد با دیدن داریوش و مونا در آن وضعیت عصبانی شد داریوش را کنار زد و خودش مونا را در آغوش گرفت: عزیزم من اینجام... از چی میترسی... میخوای همین الان بریم خونه؟؟ هوم؟؟

قبل ازین که مونا جوابی بدهد داریوش وسط حرفش پرید: پس صبا چی؟؟؟ صبا چی میشه؟؟؟

مهرزاد داد کشید: وضعیت مونا روببین....میخوای مثل لیلا خل و چل بشه هان؟؟

مونا اشک هایش را پاک کرد: لیلا خل و چل نبود....خودکشی ام نکرد...اونا کشتنش.

ارشک: مونا این حرفا چیه میزنی؟؟؟ کیا کشتنش؟؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مونا با چشم هایی سرخ پنجره را نشان داد: اونا....ببینین...اون بیرون!! همینکه داریوش و مهرزاد به سمت پنجره برگشتند سایه ای که بین درخت ها بود خودش را کنار کشید تا در میدان دید آن ها نباشد....مهرزاد نفسش را بیرون فرستاد: مونا....واقعا توهم زدی!! عزیزم نگاه کن اون بیرون چیزی نیست...!!

مونا خندید: بخدا بود...خودم دیدمش...بود..باور کنید راست میگم!! مهرزاد عصبی شد: بس کن دیگه مونا...داری بقیه رو هم میترسونی" و نگاهی به ارشک کرد که ظاهرا ترسیده بود...داریوش دخالت کرد: اذیتش

نکن مهرزاد فقط همین امشب اینجایم اگه صبا پیدا نشد خودمون میریم.

ارشک توی سر خودش زد: یا امام رضا... جواب ننه باباشو کی میده؟؟ زکنه یقه ی منو بگیرن؟؟ ها؟؟

مهرزاد داد زد: مگه مامان باباش میدونستن باتوئه؟؟

ارشک روی مبل نشست: نه... ولی اگه بفهمن چی؟؟

داریوش گفت: بچه ها انقدر فاز منفی ندید... پیدا میشه تا صبح!!

مهرزاد ادایش را درآورد: پیدا میشه... پیدا میشه... اگه میخواست پیدا بشه تا حالا شده بود!!

درهمین لحظه بود که گوشی موبایل هرچهار نفر زنگ خورد همزمان!!!

مونا از ترس به مهرزاد چسبید: خودشون... مارو میکشن!!

پرهام و صبا از ترس به هم چسبیده بودند و نگاهشان به دستی بود که از لای شکاف دیوار بیرون می آمد. سوراخ آنقدر بزرگ بود که دست همینطور خودش را به داخل میکشاند و تا آرنج بیرون آمد تمام پوستش کنده شده بود و لایه ی گوشتش دیده میشد صبا با تمام توان جیغ میکشید و پرهام از ترس نفس نفس میزد دست استخوانی دیگری نیز از سوراخ بیرون آمد... ترک دیوار داشت بزرگتر میشد پرهام به خودش آمد باید کاری میکردند داد زد: صبا باید یه کاری کنیم... زود باش!!

صدای فریاد و ناله های وحشتناکی از پشت دیوار می آمد صبا با داد بلند گفت: چکار کنیم... الان میان داخل... هردومونو میکشن!!

پرهام نگاهی به سرتاسر اتاق کرد سینی غذا!! خودش بود سینی غذا آنجا بود... جلورفت و ظرف غذایش را برداشت و محکم به سمت دو دست پرتاب کرد طوری که بشقاب درهم شکست... با اینکارش صدای عربده ی وحشتناکی از پشت دیوار به گوش رسید... سینی را دست صبا داد: بیا با این بزنشون... زود باش!!

صبا با گریه سینی را گرفت... پرهام جلو رفت و با لگد محکمی داخل دست ها کوبید... هم پشت سرش چند ضربه با سینی روی دست ها نشانده... دست دومی کمی لرزید و به داخل برگشت ولی دستی که تا بازو از دیوار بیرون آمده بود یقه ی صبا را گرفت... صبا جیغ بلندی زد و کمک خواست پرهام گیج و وحشت زده پایش را روی انگشت های دست گذاشت تا صبا را ول کند... صبا هم خودش را از دست ها جدا کرد پرهام آنقدر پایش را فشار داد تا یکی از انگشت های دست قطع شد و روی زمین افتاد صبا که چندشش شده بود جیغی کشید خون حال بهم زنی روی زمین میچکید... پرهام حس کرد که دست میخواهد عقب نشینی کند و داخل دیوار برگردد پایش را شل کرد و دست مثل یک مار زخم خورده داخل سوراخ برگشت و در عرض یک ثانیه شکاف دیوار کاملا بسته شد

انگار که اصلا نبوده... صبا عقب عقب رفت و پرهام در حالی نفس نفس میزد روی زانو خم شد: تموم شد... رفتن!!

صبا دستش را روی صورتش گذاشت

صبا دستش را روی صورتش گذاشت و عرق پیشانی اش را پاک کرد. نفس راحتی از روی آسودگی کشید و گفت: تموم شد؟؟

پرهام از خستگی وسط اتاق پهن شد: فکر کنم!!

صبا هم کنارش دراز کشید و به پرهام نگاه کرد... سینه ی پرهام بالا و پایین میرفت انرژی اش تحلیل رفته بود.

پرهام خسته گفت: چته؟؟ نگاه میکنی؟؟

- ممنون.

- بخاطر چی؟؟

- جونمو نجات دادی.

پرهام نفسش را با صدا بیرون داد... از ریش و پشم بدش می آمد و ریش درآورده بود و سر و وضعش زیاد خوب نبود کاش او و صبا از روز اول باهم گیر میفتادند روز اول شیک و مرتب بود: جون تورو؟؟؟ نگران نباش اونا اصلا نمیخواستن بلایی سر ما بیارن... فقط میخوان کرم بریزن عوضیا!!

صبا بلند شد و نشست: پس چرا گفتم باید یه کاری بکنیم... خوب میزاشتی بیان داخل!!

پرهام دستش را زیر سرش گذاشت و گفت: ممکن بود بیان داخل و تیکه تیکمون کنن.... ممکن بود هم نکنن.... بنظرم اینا عقل درست حسابی ندارن شاید یهو هوس کردن بخورنمون به ریسکش نمی ارزید و ایسم بروبر نگاه کنم.

این را گفت و نگاهش را به صبا دوخت... لاغر مردنی و کثیف باموهای بلند مشکی که تاکمرش میرسید و پراز لخته های خون و خس و خاشاک بود. ابروهایش را برداشته بود و صورتی معمولی داشت. صبا بی مقدمه گفت: کاش گوشیم شارژ داشت!!

پرهام فوری از جایش بلند شد: گوشی داری؟؟؟ها؟؟؟

-اره... گوشی سونی زد وانم که گم و گور شد اما همیشه یه ۱۲۰۰ تو جیب شلوارم دارم... واسه وقتاییه که مامانم گوشیمو ازم میگیره.

پرهام با هیجان گفت: زودتر میگفتی دیوونه... بدش به من ببینم.

-میگم شارژ باطری نداره!!

پرهام اخم کرد و گفت: مگه نوکیا نیست؟؟ بدش من.

صبا هاج و واج نگاهش کرد و دستش را در جیب شلوار جینش برد شلوارش آنقدر تنگ بود که به سختی گوشی موبایل را بیرون کشید و دست پرهام داد. پرهام گوشی را از دستش قاپید و باطری و سیم کارت را بیرون درآورد در همان حال گفت: همین الان تصمیمتو بگیر... پلیس حرفامونو باور نمیکنه... باطری هم پنج دقیقه بیشتر دووم نمیاره... وقت

نداریم باید به همون دوستات زنگ بزنی یکی که جی اپ اس داشته باشه
یه چیزی حالیش باشه فهمیدی؟؟

صبا ناخودآگاه گفت: داریوش... اون بلده... ولی گوشی من که ساده است
میتونه پیدامون کنه؟؟

پرهام همانطور که در حال ور رفتن به گوشی بود گفت: آگه بلد باشه آره" در
گوشی را بست و به طرف صبا گرفت... همینکه صبا خواست گوشی را پس
بگیرد پرهام دستش را عقب کشید: داریوش همون دوست پسرته دیگه؟؟
نه نیست" و گوشی را گرفت چندبار روی دکمه ی روشن زد تا بلاخره
روشن شد و همان اول پیغام لوو باطری داد... صبا خیلی سریع شماره ی
داریوش را گرفت با دومین بوق جواب داد: الو

-کی بود؟؟

بهداد: بهار بود... میخواست ببینه کی میایم!!

فریبا کنار بخاری نشست: مامانم چیکار میکنه؟؟

بهداد گوشی را در جیبش گذاشت و کنارش نشست: چی شد یاد اون
افتادی؟؟

فریبا چشم های گربه ای اش را بست و باز کرد: همینطوری!!

بهداد لبخند زد: اونم خوبه... با بهار سرگرمه... فریبا دوشش داشتی؟؟

-کی رو؟؟

-شوهر سابقو!!

فریبا پوفی کرد:آره داشتم...چقدر سوال میکنی راجع بهش؟؟

-پس چرا طلاق گرفتی؟؟

فریبا عصبی شد:ای بابا...اون بامن فرق داشت اعتقاداتش انتظاراتش از بچه خوشش نمی اومد...سگ دوس داشت میگفت این سگه پسر

منه...سگه لیسش میزد.من دوس نداشتم اینطوری زندگی کنم!

بهداد پوقی زد زیر خنده:یعنی بخاطر سگه جدا شدید؟؟

فریبا چشم غره رفت:چیز کوچیکیه؟؟

بهداد فهمید که باید ساکت باشد:نه...نه...!

فریبا به طور ناگهانی گفت:باید دوباره بریم یه گشتی اطراف دکل

بزنیم....باید بینم سربقیه چه بلایی اومده!!

بهداد عصبانی شد:باز شروع کردی؟؟بس کن دیگه!!

-فقط میریم یه نگاهی بندازیم!!جلو نمیریم!!

بهداد از جایش بلند شد نگاه ناراحتی انداخت:میرم لباس بپوشم"و به اتاق

رفت و در را بهم کوبید....فریبا از فرصت استفاده کرد و فوری جسم سیاهی

که توی پلاستیک مشکی پیچیده بود داخل کیفش گذاشت....چند دقیقه

ی بعد با چکمه های بلند و مشکی و کاپشن چرم قهوه ای داخل ماشین

نشست...بهداد نگاه عجیبی به او انداخت که مثل همیشه نبود طرز لباس

پوشیدنش طوری بود که انگار برای جنگ آماده شده.با این حال حرفی نزد

و به سمت دکل حرکت کردند...همین که به محوطه جنگلی رسید ماشین را خاموش کرد...حوالی عصر بود و هوا رو به تاریکی میرفت.

-خوب دیدی...خبری نیست برگردیم.

دستش را به سمت سوییچ برد تا روشن کند اما فریبا مانع شد:بهداد انقدر ترسو نباش...بیا یکم اینطرفا رو بگردیم!

بهداد داد کشید:روانی شدی؟؟آره؟؟خل شدی؟؟

فریبا هم فریاد زد:سر من داد نکش!!

بهداد عصبی نگاهش کرد:فریبا...باور کن اونجا جای خوبی نیست...اتفاقات بدی میفته...مرگ خواهرت هم اتفاقی نبود باشه قبول...اما جون مادرت دست بردار...بخدا یه بلایی سرمون میاری ها!!

فریبا خونسرد جواب داد:من برای چی اینجام بهداد؟؟فکر کردی بخاطر تو برگشتم؟؟تو...تو حتی جرات نداشتی به مادرم بگی...جرات نداشتی بگی من فریبا رو میخوام نخواستی منو..وقتی مامانم بخاطر نبود بابام هی تو سر و مغز من میزد یه بار نشد از من دفاع کنی...یه بار!!من دختر بزرگه بودم کاری به فهیمه نداشت ازت توقع داشتم تو اون شرایط تکیه گاهم باشی کمکم کنی.اما تو...من الکی این همه راه نیومدم که برم...

صدایش کمی بالا رفت:خواهر منو کشتن برام مهم نیست کار کی بوده.من واسه انتقام اومدم و تا انتقامشو نگیرم از این جا نمیرم.

بهداد نگاه عجیبی به او انداخت برای چن لحظه فقط نگاهش میکرد...چشمانش شفاف شده بودند و فکش منقبض...سرش را چندبار تکان داد گفت:من نمیام!!

فریبا که انتظار این حرفش را نداشت متعجب پرسید:چی؟؟
بهداد مصمم گفت:من نمیام...خودت برو!!

فریبا نگاه زخمی در چشمانش انداخت و بعد در ماشین را باز کرد و پیاده شد...بهداد فوری گازش را گرفت و رفت.فریبا سری تکان داد و وارد محوطه ی جنگلی شد...راه را بلد نبود به همین خاطر چند ساعت تمام دور خودش میگشت...صدای هوهوی باد و دارکوب ها و کلاغ ها توی سرش میکوفت...درست نمیدانست صدای دارکوب است یا پرنده ی دیگری؟؟اما کلاغ ها و زاغ ها همه جا بودند.هوا کاملا تاریک شده بود که فریبا چراغ قوه ی کوچکش را روشن کرد در همین لحظه بود که حس کرد چیزی شنیده است...صدای جیغ یا داد و فریاد نفسش در سینه حبس شده بود اما شوهر سابق او یک پلیس بود و فریبا هم دوره هایی را گذرانده بود به خودش نهیب زد که باید خونسردی اش را حفظ کند...فریبا از جریان پرونده ها چیزی به بهداد نگفته بود طبیعی بود که درک نکند.تصویر پرونده ها در ذهنش زنده شد...سوختگی...خودکشی...حمله ی حیوانات...همه ی اتفاقات عجیب و اتفاقی بودند...و هیچ کدام هم به نتیجه ای نرسیده اند.طبق تحقیقات او همه ی جریانات بعد از آتش

سوزی قبل از انقلاب اتفاق افتاده بود. اما این آتش سوزی مبهم و بدون دلیل بود... یک اتفاق گنگ بود... مطمئنا چیز هایی وجود داشت که فریبا نمیدانست... صدایی او را به زمان حال نزدیک کرد... نفسش تند شده بود. دلش میخواست برگردد. دور خودش یک دور زد... وسط یک جنگل گم شده بود و تنهای تنها بود بدون هیچ دفاعی... بدون هیچ... با صدایی که از پشت سرش شنید بطور غریزی جا خالی داد طوری که روی زمین افتاد و چراغ قوه از دستش پرت شد... کلاغ ها از شاخه ها پریدند و در هوا گم شدند آنقدر وحشت زده شده بود که حتی نمیدانست چه اتفاقی افتاده است... از روی زمین بلند شد و فوری گارد گرفت. لعنتی لعنتی تاریک بود... همه جا تاریک بود و باریکه ی نوری که از چراغ قوه ساطع میشد روی زمین افتاده بود... کس دیگری هم روی زمین افتاده بود نگاهش را به جسمی که روی زمین افتاده بود داد در همان تاریکی صورت غرق در خون و وحشتناک مرد را دید... چشم های فریبا مثل یک کره ی سفید و بی حرکت شده بودند و قلبش مثل ساعت بی باطری ایستاده بود... موجود وحشی دهانش را طوری به سمت فریبا نشان داد که از بین لب های کنده شده اش آب و خون بیرون ریخت... قبل از اینکه فریبا بتواند آب دهانش را قورت دهد خودش را روی فریبا انداخت... فریبا جیغی کشید و روی زمین افتاد... موجودی که حتی نمیدانست چیست رویش افتاده بود حتی فرصت نداشت کمک بخواهد سعی کرد بلند شود اما تاریک بود و چیزی

نمیدید...موجود وحشی ناله ای کرد و سعی کرد صورت فریبا را گاز بگیرد...فریبا جیغ میکشید و با دو دستش سر آن وحشی را نگه داشته بود...زور و توانایی لازم را نداشت...هرلحظه ممکن بود دستش را رها کند...با دسپت راستش موهایش را به طرف بالا میکشید و با دستش چپش چانه اش را گرفته بود...هیچ کاردیگری از دستش برنمیاد.وحشی درنده رویش افتاده بود و میخواست او را گاز بگیرد و بخورد...میخواست او را بکشد...این آخرش بود نه؟؟این تهش بود؟؟کاش با بهداد میرفت...کاش اینجا نمیماند کاش...خون دهن آن کثافت روی صورت فریبا ریخت.

سکوت عجیبی برقرار شده بود و فقط صدای زنگ خوردن موبایل ها می آمد...هرچهار نفر باوحشت به هم زل زده بودند و نفسشان به شمارش افتاده بود...مونا که خودش را به مهرزاد چسبانده بود آرام و عصبی گفت:دیدید گفتم!!

مهرزاد میخواست اوضاع را آرام کند...چرا هیچکس گوشی اش را جواب نمیداد؟؟درست بود که زنگ خوردن همزمان گوشی ها عجیب بود اما شاید اتفاقی باشد؟؟دستش را داخل جیب شلوارش کرد و گوشی اش را درآورد...بادیدن شماره چشم هایش باریک شدند.درواقع هیچ شماره ای وجود نداشت.پوفی کرد و با تردید دستش را به سمت دکمه ی سبز نشانه رفت:الو!؟؟

همه با تعجب و ترس به مهرزاد و کلماتی که از دهان مهرزاد بیرون می آمد خیره شده بودند صورت سفیدش سرخ شده بود و فک استخوانی اش قفل!! بدون هیچ کلمه ای گوشی را در گوشش گرفته بود و هر لحظه چهره اش عجیب تر میشد.. بعد از چند ثانیه با دستی که لرزشش را نمیتوانست کنترل کند گوشی را قطع کرد... با وجودی سفیدی پوستش باز هم سفید تر شده بود چیزی بیشتر سنگ توالت!! چشم هایش گرد و سفید شده بودند... مونا طاقت نیاورد و پرسید: کی بود؟؟

مهرزاد روی زمین نشست و عرق سردی که روی پیشانی اش بود را پاک کرد... داریوش و ارشک بهم چسبیده بودند. داریوش دست ارشک را پس زد و جلو رفت: چرا چیزی نمیگی؟؟ کی بود؟؟ ها؟؟

مهرزاد رویش را به سمت داریوش برگرداند و با تته پته گفت: لیلیا!! همین جمله کافی بود تا همه تکانی بخورند... داریوش دیگر صبر را جایز ندانست داد کشید: همه برید بیرون... زود باشید!!

ارشک اولین کسی بود که به سمت در دوید... مونا فوری دست مهرزاد را کشید و به سمت در کشاندش... داریوش پشت سر آن ها خارج شد داد زد: زود باشید... به طرف جنگل!!

راه را بلد نبودند و هیچ چراغ قوه ای همراه نداشتند... فقط می دویدند و می دویدند... مونا جیغ میکشید: از کدوم ور بریم؟؟

همه ایستادند و دور و بر را نگاه کردند ارشک داد زد: آگه تو جنگل باشن چی؟؟ آگه بمیریم؟؟

مهرزاد عصبی شده بود: داریوش یه کاری بکن... از کدوم طرف بریم!!

داریوش که هول شده بود داد زد: نمیدونم

گوشی اش زنگ خورد فوری گوشی را بیرون کشید: صبر کنید... صبر کنید... صباست" قبل از اینکه مهرزاد بگوید جواب نده. داریوش جواب داد: الو

صدای مضطرب صبا آنطرف خط بود: الو داریوش من زیاد وقت ندارم... من

توی یه اتاق حبس شدم... همون اطراف دکه... رد منو میتونی بگیری؟؟

داریوش کمی خوشحال شد: سالمی؟؟ خداروشکر فکر میکردم مردی!!

-باطری نداره گوشیم... تورو خدا زود ردمو پیدا کن... جی پی اس

داری؟؟ گوشی رو قطع نکن تورو خدا!!

داریوش فوری گوشی اش را دست به دست کرد و جی پی اس را

روشن... پیغام ارور به این معنی بود که گوشی صبا جی پی اس

نداشت... لعنتی... مجبور شد از برنامه ی دیگری استفاده کند: ردیابی سیم

کارت!! مختصاتش را گرفت... همین نزدیکی ها بود... توی گوشی داد زد: الان

میایم دنبالت... قطع میکنم... وقتی رسیدیم زنگ میزنم"

و گوشی را روی صدای صبا که خواهش میکرد قطع نکند گذاشت... روبه

بقیه گفت: صبا اینجاست... بیاید پیداش میکنیم و همه ازین جهنم میریم.

ارشک اعتراض کرد: نه داریوش... خطرناکه تورو خدا بیا برگردیم.
داریوش جوابش را نداد و به سمت شمال حرکت کرد: مهرزاد... زود باشید
دیگه!!

ناچارا همه به دنبالش حرکت کردند... داریوش گوشی اش را دستش گرفته
بود و با عجله می دوید: اوناهاش... همونجاست!!
مهرزاد: اونجا که چیزی نیست!!

داریوش سرجایش ایستاد و شماره ی صبا را گرفت... صبا فوری جواب
داد: الو صبا... اینجا هیچ خونه... یا هیچ چیزی وجود نداره.. فقط درخته و
سنگ!

صدای گریان صبا را پشت خط میشنید: ترو خدا داریوش... تورو خدا نجاتم
بده!!

داریوش عصبی شده بود: اگه اینجا بمونیم... ممکنه بمیریم!
ارشک به سمت داریوش رفت و گوشی را از دستش قاپید: صبا ماروببخش
تورو خدا بزار بریم بخاطر خودت همه رو توی خطر ننداز!!
صبا جیغ زد: من بخاطر توی عوضی اومدم اینجا... بخاطر تو...
گوشی قطع شد... ارشک گوشی را به سمت داریوش گرفت: قطع شد... زود
باشید... جاده اونطرفه... باید بریم!!

این را گفت و به سمت مخالف حرکت کرد...مهرزاد دست مونا را گرفت و راه افتادند...داریوش قطره اشکی که روی صورتش بود را کنار زد و دوباره صبا را گرفت:دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد...

نگاهی به درخت ها انداخت و نگاهی به دوستانش که درحال رفتن بودند...نه نمیتوانست...صبا فقط هفده سالش بود تصور تکه تکه شدنش با اره برقی قلبش را به درد می آورد...آرمین تکه تکه شده را دیده بود نمیتوانست این دختر را رها کند و برود...سرجایش میخکوب شده بود و رفتن بقیه را تماشا میکرد.

مونا و مهرزاد و ارشک تقریبا گم شده بودند...بادیدن یک درخت خیلی بزرگ که آشنا بود سرجایشان ایستادند.

مونا:ما دوباره برگشتیم سرجای اول!!

مهرزاد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:اره...داریوش کو؟؟

هرسه به عقب برگشتند و با ندیدن داریوش گیج و متعجب شدند.

ارشک:فکر کنم بدون صبا ازین جا نمیره...نمیدونم دوست دختر من بوده

یا اون!!

مونا روی زمین نشست و زار زد:خسته شدم...خسته...مهرزاد توروخدا مارو

از اینجا ببر!!

مهرزاد هنوز در شوک صدای لایلا بود...صدایی بی حس و خاموش:همتون

میمیرید!!

داریوش دیگر نمی توانست دوستانش را ببیند...از گروه جدا شده بود و تنها و بی دفاع سرجایش ایستاده بود...تمام آن دور و بر را گشته بود اما هیچ رد و نشانی از صبا نبود...جی اپی اس گوشی اش را روشن کرد تا راه را پیدا کند و به سمت جاده برود...احساس بدی داشت...احساس ترس...نگاهی به دور و برش کرد و مشغول گوشی اش شد.

حس داریوش درست بود...کسی از پشت سر نگاهش میکرد...از پشت درخت ها بیرون آمد و نزدیک شد...داریوش هم چنان مشغول ور رفتن باگوشی بود...نزدیک تر و نزدیک تر شد...داریوش فقط منتظر لود صفحه ی جی اپی اس بود نود و دو درصد...فقط چند قدم فاصله داشت تا روی داریوش بیفتد...صد درصد!!تمام شد!!داریوش به عقب برگشت...با دیدن چیزی که پشت سرش بود تقریباً سخته ی ناقص زد.

یک دختر با پاهای برهنه و موهایی که روی صورتش ریخته بودند...دست هایش را طوری به سمت داریوش دراز کرده بود که شکستگی های وحشتناکش زیر پوست خاکستری رنگش به وضوح مشخص بود...چشم هایش سفید بودند بدون هیچ سیاهی...سفید سفید...از لب و لوچه اش خون میچکید و نیمه ای از دماغش کنده شده بود...قبل ازین که نفسش به سینه برگردد دختر رویش افتاد...داریوش داد بلندی کشید و دختر را از موهایش گرفت تا بلندش کند...اما این اتفاق نیفتاد...فقط موهای دختر کنده شد...داریوش به دستش نگاه کرد که یک دسته موی مشکی قرار

گرفته بود...دختر از فرصت استفاده کرد و صورت داریوش را چنگ زد...قبل ازینکه داریوش به خودش بجنبند دستش را گاز گرفت...داد داریوش به هوا رفت...با لگدی که به دختر زد اطمینان داشت که از رویش کنار میرود اما برعکس شد...دختر جیغی کشید و چنگ دیگری به سینه ی داریوش زد...طوری که لباس داریوش را شکافت و خون بیرون زد...داریوش بی حال شده بود و چشم هایش تاریک...از دست و صورتش خون میچکید...گوشت دستش انگار کنده شده بود آنقدر میسوخت که گویی داخل ماهی تابه سرخ میشود...دختر سرش را بالا برد و دهانش را باز کرد تا گاز دیگری از بگیرد و کار داریوش را تمام کند...داریوش آخرین تقلایش را کرد و او را هل داد اما فایده ای نداشت...چشم هایش را بست تا به همه چیز خداحافظ بگوید!!کاش...کاش حداقل صبا را پیدا میکرد...چشم هایش را محکم تر بهم فشرد!!خداحافظ!!

با صدای گلوله ای که شنید چشم هایش را باز کرد...هنوز زنده بود!!سردختر بی حال افتاد و کمی بعد جسدش روی سینه ی داریوش...داریوش به سرعت خودش را کنار کشید و بلند شد...گیج شده بود..کسی نجاتش داده بود؟؟نگاهش را به ناجی خودش داد...او را میشناخت به اسلحه ی مشکی در دست دختر نگاه کرد...همان دختری بود که....!!

به گوشی خاموش شده در دستش مات و ناامید نگاه میکرد...قطره اشک های خشک شده اش تمام صورتش را پوشانده بود...دیگر نای گریه کردن نداشت.پرهام بالای سرش ایستاده بود و یک جور خاصی نگاهش میکرد:این آخیره...دوست پسرت بود نه؟؟

صبا سرش را به علامت مثبت تکان داد...پرهام پوزخندی زد و کنار دیوار نشست نگاهی به کاشی های اتاق انداخت که تا ساعتی پیش پر از خون بود و یک انگشت قطع شده گوشه ی دیوار افتاده بود...اما حالا همه چیز ناپدید شده بود.نه اثری از خون بود نه انگشت.داریوش گفته بود هیچ چیزی جز درخت و سنگ نبوده...نه اتاقی...نه ساختمانی...نه!!شاید همه چیز یک توهم بود.هرچیزی که می دیدند یا می شنیدند...صبا که از سکوت حاکم شده خسته شده بود گفت:پرهام؟؟حالا چکار کنیم؟؟

پرهام سرش را برگرداند تا به او نشان دهد حوصله ندارد...صبا بلند شد و کنارش نشست:خانواده ی تو کجان؟؟
پرهام نفسش را بیرون داد:قبرستون!!

-یعنی مردن؟؟

پرهام خنده اش گرفته بود:نه دوتاشون زندن...ولی من براشون مردم!!مطمعن باش اونا دنبالم نمیگردن تا نجاتم بدن!!

اشک صبا سر ریز شد:من بخاطر اون پسره تو دردرس افتادم...اون اصرار کرد که باهاش پیام اینجا!!

پرهام نگاهی به صبا انداخت که در چشم هایش اشک جمع شده بود: بی خیالش... اون پسره داریوش بامعرفت بود... با اون باید دوست میشدی خنگول!!

-اون سنش به من نمیخوره... بیست و چهارسالشه!!
پرهام ابروهایش را بالا داد: خوب منم بیست و سه سالمه... مگه چیه؟؟ ببینم دوست پسر خودت چند سالش بود؟؟
-نوزده!!

پرهام زد زیر خنده: دوستی بچه مچه ها هم عالمی داره ها!! ولی از من به تو نصیحت این بچه سوسولا به درد نمیخورن... تو باید با کسی باشی که بشه بهش تکیه کرد.. اصلا تو باید به فکر درس باشی نه این پسر و اون پسر. باید به فکر دانشگاه باشی و بعدش ازدواج!! تو این دوستی ها که چیزی گیرت نمیاد!!

-فکر میکنی دلم میخواد اینطوری زندگی کنم؟؟ها؟؟ وقتی مامان بابامو روزی دو ساعت نمیبینم... وقتی همش تو اتاقم تنهام... اصلا کسی نیست که بهم توجه کنه!!

پرهام پاهایش را دراز کرد و متفکر به صبا خیره شد: ببین صبا... منم آدم داغونی هستم منم وضعیتم بهتر از تو نیست... خانواده ی منم صبح تا شب تو سرم میزدن از هرچی بگی یه ایرادی میگرفتن... از هجده سالگی ازشون جدا شدم ولی سعی کردم قوی باشم و درس بخونم و کسی بشم

تعریف از خود نباشه ها ولی الان مهندس و توی دفتر کار میکنم...توهم باید خانم دکتری...خانم مهندسی چیزی بشی نه اینکه با پسرا بری اینور اونور...بعدشم ممکنه اینطوری کلی بلا سرت بیاد یکم عاقل باش!!

صبا سرش را زیر انداخت بنظرش نمی آمد که پرهام انقدر عاقل باشد با رفتار هایی که از او دیده بود سخنانی الانش کمی عجیب بنظر می آمد.اتفاقا خود پرهام در همین فکر بود که چقدر نطق کرده است!!

ساکت شده بودند که پرهام حس کرد کف اتاق خیس شده!!اپشت شلوارش خیس شده بود.فوری از جایش بلند شد:اتاق خیس شده نگاه کن!!

صبا هم بلند شد:اره...خیلی عجیبه...شاید مال آب بارونه؟؟نیست؟؟

-آب بارون؟؟چه ربطی داره آخه؟؟

صبا شانه هایش را بالا انداخت:من چه بدونم آخه...تو این اتاق که هیچیش به آدم نرفته!

پرهام گوش هایش را تیز کرد:هیس...یه لحظه گوش کن!!

صدای جریان آب بود.انگار داشت با شدت به سمتشان می آمد...پرهام متوجه نمیشد یعنی چه اتفاقی در حال افتادن بود؟؟همینطور حاج و واج وسط اتاق ایستاده بودند دیوار شمالی اتاق ترک کوچکی برداشت و صدایی داد قبل از اینکه به خودشان بیایند دیوار منفجر شد و آب با شدت وارد اتاق شد...صبا جیغی کشید اما قبل ازینکه کمک بخواهد فریادش در

آب گم شد آب مثل یک گرداب پیچید و بالا رفت و دیوار جنوبی را هم منفجر کرد...طوری که پرهام و صبا را در خود شناور کرد و با خودش برد.. قبل از این که پرهام بتواند خودش را نجات دهد یا صبا را آب باشدت آن ها را برد آب هم چنان جریان داشت و در مسیر تونلی شکلی مثل فاضلاب حرکت میکرد.مثل یک سرسره ی خیلی وحشتناک و خطرناک بود سر پرهام چند بار به سقف تونل خورد اما کاری از دستش بر نمی آمد...وقتی تونل تمام شد جریان آب وارد یک کانال خیلی بزرگ شد جریان آب کند شد و پرهام را به بیرون پرت کرد...آنقدر محکم بیرون افتاد که نزدیک بود سرش بشکند خوشبختانه کانال پر از آب بود و اتفاقی نیفتاد...جریان آب راکد شده بود و تونل بسته!!پرهام قبل از این که خفه شود سرش را از آب بیرون آورد و نفس بلندی کشید.تقریبا داشت خفه میشد...به دور و برش نگاه کرد کانال بزرگ و باسقفی بلند و بدون هیچ نوری...آب تا نیمه کانال را پر کرده و کاملا راکد بود...فضای تاریکی بود تنها نوری که وجود داشت از چراغ نئون جنس زردی بود که به سقف وصل شده بود!!صدای نفس های خودش و شلپ شلپ آب تنها صدای اطرافش بود...تمام تنش خیس شده بود و از نوک موهایش آب میچکید.یک آن به خودش آمد:صبا کجا بود؟؟؟صبا نبود؟؟ نگاهی به سمت راستش کرد که یقین داشت از بالای سقف آن قسمت تونلی وجود داشته که حالا بسته شده بود.صبا را صدا زد...با صدای بلند صبا را صدا میزد...سکوت نفس گیری همراه با نفس

های خودش جوابش را داد... نکند غرق شده باشد؟؟ نکند دختر بیچاره خفه شده؟؟ با ترس دنبالش گشت و بلند بلند اسمش را صدا میکرد... با دست شلپ شلپ کنان توی آب دست شنا میزد... اینطرف و آنطرف میرفت و دستانش را حرکت میداد تا پیدایش کند اما فایده ای نداشت! روی آب نبود!! نفسش را حبس کرد احتمالا زیر آب مانده بود.. زیر آب رفت آنقدر تاریک بود که چیزی پیدا نمیشد داشت قلبش از جا کنده میشد... باید صبا را نگه میداشت صبا هنوز بچه بود نباید این اتفاق برایش بیفتد... نه!! آنقدر تاریک بود که حس میکرد ته یک قبر است... نفسش داشت میرفت باید دوباره نفس میگرفت بالا آمد و دوباره نفس گرفت یک نفس عمیق دیگر کشید و دوباره زیر آب رفت. کورمال کورمال داخل آب شنا میکرد و دستش را در آب تکان میداد پس کجا بود؟؟ خدا خدا میکند پیدایش کند... تقریبا داشت نا امید میشد که ناگهان دستش به چیزی خورد!!

موها و بدن نرم و لاغرش را حس کرد... خدا را شکر که پیدایش کرد!! با هر دو دستش محکم او را گرفت و به طرف بالا شنا کرد بنظرش نمی آمد صبا آنقدر سبک باشد همین که به سطح آب رسید نفس اش بالا آمد... باید زود دست به کار میشد و صبا را نجات میداد... یک دستش را به تخته سنگی گرفت و با دست دیگرش دختر را نگه داشت. احتمالا نفسش بند آمده بود باید به او نفس مصنوعی میداد... همه ی موهایش خیس و

چسبناک به صورتش چسبیده بود صدایش زد: صبا نفس بکش... صبا!! جوابی نمیداد و بدنش بیش از حد سرد بود. یخ کرده بود و تنش به سفیدی میزد!

پرهام موهایش را کنار زد و صورتش را جلو برد تا نفس مصنوعی بدهد... اما همینکه دهانش را در نزدیکی لب های صبا فرو برد خشکش زد. چشمانش گرد شد... اینکه... اینکه صبا نبود... این!! تمام بدنش خشک شده بود و در چشمان دخترک نگاه میکرد که چشمانش باز و گشاد و سفید شده بود و با حالتی وق زده خیره به چشم های پرهام مانده بود... یک اینچ هم بین صورت هایشان فاصله نبود. پرهام که شوکه شده بود ناگهان فریادی زد و دختر را رها کرد و خودش را به عقب راند... آنقدر وحشت زده شده بود که صدای قلبش را در انعکاس کانال حس میکرد... دست و پایش را گم کرده بود ولی سریع از آن دختر دور شد بدنش به شدت میلرزید و توانایی شنا کردن نداشت همین کندی باعث شد که دختر به خودش بجنبد و پاچه ی شلوار پرهام را بگیرد... پرهام هل شد و توی آب افتاد اما قبل از اینکه به خودش بجنبد دختر با فشار رویش افتاد و داخل آب پرت شدند... احساس تیزی دندان هایی را روی پوستش حس کرد و بعد هم درد شدیدی در ناحیه ی گردنش... آن کثافت گردنش را گاز زده بود... توی آب بوی خون خودش را حس میکرد که با آب قاطی شده و بالا میرود... قبل از این که نفسش برود از روی غریزه لگدی به دختر

زد و کله اش را از روی گردنش جدا کرد... در یک لحظه دختر به عقب پرت شد پرهام از فرصت استفاده کرد و به سمت بالا حرکت کرد و سرش را از آب بیرو آورد... نگاهش را چرخاند و تخته سنگی دید دستش را حرکت داد و به سمتش حرکت کرد... همینکه دستش را به تخته سنگ گرفت یک باره دختر جستی زد و پای پرهام را گرفت... فوری تخته سنگ را چنگ زد پرهام با نیروی قوی داخل آب کشانده میشد صدای شلپ شلپ آب و دست و پا زدن پرهام داخل فضا پیچید... نه!! تنها تکیه گاهش تخته سنگ بود مقاومتش داشت از بین میرفت پرهام مستاصل شده بود. داشت داخل آب کشیده میشد و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد... باید کاری میکرد باید... مغزش فوری فعال شد و دستش را لغزاند تکه سنگ بزرگی برداشت و به سمت عقب برگشت دستش را بلند کرد و توی سر دختر کوبید... آنقدر محکم اینکار را کرد که سر دختر به دو نیم شد و گوشت سرخ سرش پیدا... از سر و صورتش خون فواره کرد اما هنوز دستانش محکم پاچه ی شلوار پرهام را گرفته بود... پرهام با تمام قوا دوباره سنگ توی سرش زد... اما هنوز جان داشت... بار دیگری اینکار را کرد بار دیگر و بار دیگر... اینقدر آن کار را تکرار کرد که جز تکه گوشت له شده ای رو به رویش بیشتر باقی نمانده بود. خون خودش و خون آن کثافت قاطی شده بود و صورت و گردنش را پر کرده بود... تمام تنش خون آلود بود هنوز باورش نمیشد که آن جانور را کشته باشد اما فرو رفتن دختر داخل آب و بوی گند

خون نشانگر اتمام همه چیز بود...نفسش هنوز نامنظم بود و سینه ی خون آلودش بالا و پایین میرفت.سنگ از داخل دستش سر خورد و همراه با جسد دختر تلیی داخل آب افتاد...گردنش میسوخت زخمی شده بود و انرژی زیادی از دست داده بود یک موجود عجیب غریب را کشته بود اما سوال مهم این جا بود...صبا مرده است؟؟

خون آب دهان آن کثافت روی فریبا ریخت...حس انزجار تمام بدنش را فرا گرفت حالش بهم خورد.دست راستش را که به فک آن جانور گرفته بود آزاد کرد و به زیر بدنش سوق داد با اینکارش صورت آن حیوان به صورت فریبا نزدیک تر شد و برای گاز گرفتن تقلا میکرد اما فریبا هنوز موهایش را در دست داشت و او را به عقب میکشاند...لعنتی لعنتی...پیدایش نمیکرد..داخل جیبش بود اما بخاطر وزن سنگین آن حیوان که نصف صورتش کنده شده بود دستش را نمی توانست حرکت بدهد صورتش داشت نزدیک تر میشد و دندان هایش را بهم میزد..فقط کمی دیگر معطل میکرد سرش از دستش رها میشد و مرگش حتمی بود...آخرین سعی خودش را کرد دستش را به زور داخل جیبش فرو برد بلاخره پیدایش کرد و اسلحه را با زور بیرون آورد...صدای شلیک در فضا پیچید. جسد رویش افتاده بود اما همچنان چشم هایش بسته بود.دست هایش میلرزیدند و ذهنش یاری نمیکرد ترسیده بود خیلی!دهانش باز مانده بود و

خیسی خون و آب دهن را روی صورتش حس میکرد...انزجار او را از حالت شوک بیرون آورد و به خود آورد تکانی به خودش داد و جنازه را کنار زد جنازه به پشت افتاد و چهره ی وق زده اش نمایان شد...وسط شکمش سوراخ بزرگی ایجاد شده بود فریاد اولین کاری که کرد دستش را روی صورتش کشید و تمیز کرد..حالش داشت بهم میخورد اسلحه به دست از جایش برخاست.دست لرزانش را محکم دور اسلحه پیچیده بود.نگاه منزجرش را به جنازه داد حالا که خوب دقت میکرد متوجه آن حیوان شد چیزی که به او حمله کرده بود بی شباهت به حیوان نبود اما پوزه یا پنجه نداشت و تکه گوشت هایش مثل یک مرد کریه بود...پوزخندی زد و با چکمه های پاشنه دارش لگد محکم توی جنازه زد. همین که اینکار را کرد جنازه پودر شد و از بین رفت انگار که از اول وجود نداشته...چطور این اتفاق افتاده بود؟؟جنازه طوری جلوی چشمش غیب شد که انگار از ابتدا وجود نداشته!!نمیتوانست نتیجه گیری کند اما حس میکرد چیز هایی که می بینند یک جور توهم است و جسم واقعی ندارند مثل روح مرده ها بودند یا یک همچین چیزی!!صدای داد و فریاد هایی که به گوشش رسید باعث شد نگاه خیره اش را از جسد بگیرد..اسلحه را محکم تر در دست هایش گرفت.این را دیروز خریده بود البته دلار زیادی خرج کرده بود.قبلا پرش کرده بود تا در شرایط اضطراری استفاده کند.فکر خوبی کرده بود ترسش با کشتن این مردک ریخته بود حالا مصمم تر بود...خم شد و چراغ

قوه را برداشت و به سمت فریاد مردی که شنیده بود رفت احتمالا یک نفر دیگر هم داخل دردرس افتاده بود!

ارشک همانجا کنار درخت بزرگ نشست:گم شدیم!!
 مونا اشکش پایین ریخت:داریوش ما رو ول کرد؟؟

مهرزاد کلافه دستش را داخل موهایش کشید:چرا انقدر داریوش داریوش میکنی تو؟؟اون اگه عقل داشت میومد!!نمیخواد تو سنگشو به سینه بزنی!!
 مونا عصبانی شد:الان وقت این حرفاست؟؟بیشعور!!

مهرزاد داد کشید:بیشعور منم یا تو که بخاطرت این همه بلا سرمون اومده؟؟

مونا نگاه عجیب و پر بغضی به مهرزاد انداخت اصلا انتظار چنین حرفی را نداشت اما موقعیت ایجاب میکرد که سکوت کند حالش داشت بهم میخورد کاش اصلا به اینجا نمی آمد به او چه دخلی داشت که لایا خودکشی کرده یا نکرده؟؟زیادی شجاع بازی در آورده بود البته فکر نمیکرد که قضیه اینقدر پیچیده شود چه کسی اتفاقات افتاده را باور میکرد؟؟

ارشک سکوت را شکاند و جلوی آن دو ایستاد:مهرزاد این چیزا تقصیر موناست...اونا دنبال مونا هستن یادته وقتی ما باهم بودیم هیچ اتفاقی نمی افتاد ولی به محض اینکه با مونا روبه رو شدیم اون اتفاق افتاد...شاید بهتر باشه به خواستشون توجه کنیم؟؟

مهرزاد اخم کرد: یعنی چی؟؟

ارشک دست هایش را در هوا تکان داد: اون چیزی که لایلا که زنگ زد بهت گفت دقیقا چی بود؟؟ منظورم همونیه که صداش شبیه لایلا بود یا چه میدونم روح لایلا!

مهرزاد ترش کرد و عبوس شد: تو از کجا فهمیدی؟؟

-وقتی باهات حرف میزد کنارت ایستاده بودم صداشو شنیدم!

مهرزاد پوزخندی زد و نگاهی به مونا انداخت: پس چرا دیگه از من میپرسی که چی گفته؟؟

نگاه ارشک از روی مهرزاد به چشم های حیرت زده ی مونا برگشت: میخوام مونا هم بدونه.... خیلی خوب خودم میگم.... ببین مونا لایلا بهش گفته همه چی تقصیر موناست... اون باعث مرگ من شد!!

مونا هینی کرد و رنگش پرید ارشک ادامه داد: اونا تورو میخوان... مونا ما بخاطر تو جونمون به خطر افتاده درک میکنی؟؟

مونا وحشت زده پرسید: یعنی چی؟؟ میخواید چکار کنید؟؟

ارشک نگاه سردی انداخت: تورو اینجا میزاریم و میریم... اینطوری اونا کاری به ما ندارن... شاید فکر کنی من آدم بدیم یا پستم یا هرچی... اما تو نباید همش به فکر خودت باشی و خودخواه باشی... چیه چیزی شده؟؟ چرا دوتاتون خشکتون زده؟؟

مهرزاد دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما قبل ازینکه هشدار بدهد صدای ارّه بلند شد و از پشت سر ارشک وارد شکمش شد.

صدای داد و فریاد مونا و مهرزاد بالا رفت... صورت ارشک قرمز شده بود و چشم هایش سفید و بیرون زده. هنوز زنده بود و اره همچنان در شکمش تکان میخورد... مونا و مهرزاد دیگر صبر نکردند تا ببینند ارشک چطور تکه تکه میشود برگشتند و به جهت مخالف فرار کردند هر دو دیوانه وار میان درختان می دویدند وقتی برای استفاده از نور گوشی نبود و همین اوضاع را ترسناک تر و تاریک تر میکرد... صدای قطع و وصل شدن اره باعث شد مونا جیغ دیگری بکشد: مهرزاد بدو... داره میاد سمت ما!!

مهرزاد نگاهی به پشت سرش کرد و مرد اره ای را دید که به دنبالشان می دود و اره را مانند یک نیزه گرفته است... جنازه ی ارشک پشت سرشان به تله گوشتی تبدیل شده بود... مهرزا نگاهش را به جلو داد و پاهایش را سریع تر حرکت داد: تورو خدا بدو مونا... تورو خدا!!

مهرزاد جلو افتاده بود و مونا داشت از نفس می افتاد... صدای اره بدنش را می لرزاند حس اینکه اره در بدنش فرو رود تنش را می لرزاند حواس پرتی و هول شدنش باعث شد سکندری بخورد اما توانست تعادلش را حفظ کند و زمین نخورد مهرزاد جلو که خیلی جلو افتاده بود داد زد: مونا بدو...!

مونا برگشت تا دوباره به عقب نگاه کند در همین لحظه پایش به سنگی گیر کرد و روی زمین افتاد.. جیغش به هوا رفت: مهررررزاد!!

مهرزاد ایستاد و به عقب برگشت...وای از این بدتر نمیشد...مرد اره ای تقریبا به مونا رسیده بود و مونا پخش زمین شده بود جراحی پایش عمیق بود و شلوارش پاره و خون آلود بود.

مونا داد زد:مهرزاد توروخدا کمکم کن!

مهرزاد خواست قدمی به سمت مونا بردارد اما ایستاد...مرد اره ای با صورت باند پیچی شده اش که از زیر نوار های بانداژ کهنه اش خون و گوشت خون آلود مشخص بود فقط چند قدم با مونا فاصله داشت...مونا دستش را به طرف مهرزاد دراز کرد:کمکم کن مهرزاد!

مهرزاد پشتش را کرد تا مونا را وا گذارد و خودش را نجات دهد اگر نمیرفت خودش هم کشته میشد...اما دوباره نگاهش را به مونا داد در آن تاریکی هم اشک چشمان مونا معلوم بود...مردد ایستاده بود که دوباره مونا جیغ کشید:مهرزاد!!

مهرزاد رویش را از مونا گرفت و به سمت عقب قدمی برداشت...مرد اره ای بالای سر مونا ایستاده بود...مونا احساس میکرد که دارد سخته میکند و اینجا آخر بازی است...حس میکرد خون بدنش خشک شده...ارشک را دیده بود که چطور تکه تکه شده و حالا نوبت خودش است...گیم اور!!

جراحی پایش جدی بود و نمی توانست کاری کند...مرد اره ای خنده ای شیطانی زد و بالای سر مونا ایستاد پاهایش را باز کرد و دستی اره را کشید و رها کرد صدای ویژ ویژ اره دندان های مونا را بهم زد...چشمانش

را بست و دستش را جلوی صورت سفید شده اش گرفت...مرد اره ای اره را بالا آورد تا روی سر مونا فرود بیاورد و او را از وسط نصف کند اما در همین لحظه مرد اره ای به طرفی پرت شد و صدای افتادنش و پرتاب شدن اره باعث شد صبا چشم هایش را باز کند...با ناباوری به مهرزاد نگاه میکرد که روی مرد اره ای افتاده بود و باهم درگیر شده بودند...اره کمی آنطرف تر افتاده بود اما هنوز روشن بود و صدا میداد...مهرزاد که با مشت و لگد به جان مرد اره ای افتاده بود با چنگی که مرد اره به صورتش افتاد نقش بر زمین افتاد همانطور که دستش را روی صورتش گرفته بود و درد میکشید داد زد:مونا بیا کمک!!

مرد اره ای روی مهرزاد افتاد و سرش را جلو آورد تا صورتش را گاز بگیرد..مونا به خودش آمد و با تکه چوب بزرگی که کنار درخت افتاده بود محکم توی سر باند پیچی شده اش زد...کمی سست شد اما از جایش تکان نخورد...مهرزاد از فرصت استفاده کرد و سر مرد اره ای را گرفت و محکم به زمین کوبید چند بار اینکار را کرد تا سرش کاملا خورد شد و مرد اره ای بی حرکت ماند.

مهرزاد سر مردک را ول کرد و بلند شد و کنار مونا ایستاد..صورتش حسابی درب و داغون شده بود و خون ریزی داشت....مونا کشان کشان به سمتش آمد و دستش را به صورت سفید مهرزاد نزدیک کرد:بمیرم برات!!

مهرزاد دستش را پس کرد...عصبانی بود و نفس نفس میزد...از درگیری خسته شده بود و حالش را این موجودات کثیف بهم میزد...قدمی بلند به سمت اری روشن برداشت و خاموشش کرد:لعنتی کثافت...ارشکو تیکه تیکه کرد!!

مونا از شوک بیرون آمد و به راه رفته شان نگاهی انداخت:شاید زنده باشه.نه نه...یعنی مرده؟؟کجا افتاده بود؟؟

مهرزاد حوصله ی جیغ و گریه های مونا را نداشت جلو تر رفت و زیر بغل مونا را گرفت و کمکش کرد:یالله بیا بریم...اون دیگه مرده...باید بزنیم به چاک!

مونا خودش را به مهرزاد تکیه داد...مهرزاد نجاتش داده بود رهایش نکرده بود.مهرزاد کمکش کرده بود نگاهی به او انداخت ارشک میخواست او را رها کند؟؟؟لیلا گفته بود او باعث مرگش شده؟؟اشک از چشمانش پایین سر خورد!

این همان...همان دختری بود که با قبل از گم شدن صبا کنار دکل دیده بود...اسمش را نمیدانست...دختر جلوتر آمد و دستش را به سمت داریوش دراز کرد:زخمی شدی!

داریوش دست فریبا را گرفت و بلند شد:تو منو نجات دادی!!

فریبا که شالش هنگام درگیری افتاده بود گفت:قابلی نداشت...تو از دوستای همون دختره ای؟؟مونا؟؟

داریوش نگاهی به دختری که کناری افتاده بود انداخت:من داریوش هستم...از دوستای مونا...این عوضی چه کوفتیه؟؟

ناگهان جنازه ی دختر غیب شد و چشم های داریوش درشت.اما فریبا تعجب نکرد میدانست این اتفاق میفتد:یکی ازین ها هم به من حمله کرد...شانس اوردم که اسلحه داشتم....منم فریبا هستم!

داریوش با تعجب گفت:دیدي غیب شد؟؟

فریبا به اطراف نگاهی انداخت:اره این اتفاق برا همشون میفته...بنظر میاد فقط یجور توهم ان باید به زخمت برسم اما اینجا امن نیست...باید یه جای امن پیدا کنیم!!

داریوش خواست سوال دیگری بپرسد اما متوجه شد که همین الان فریبا به او گفته بود اینجا امن نیست...وقت تلف کردن آن جا خطرناک بود.نگاهی به چراغ قوه ی فریبا کرد:میتونیم ازینجا خارج بشیم...گوشی من جي پي اس داره!

فریبا خندید و اشاره به چند تکه آهن سفیدی که روی زمین افتاده بود و کاملا له شده بود کرد:منظورت همون گوشیه؟؟

داریوش نگاه ناراحتی به کوشی انداخت و لعنتی ای زیر لب گفت..اما خیلی زود فکری به سرش زد: اینجا...یه ویلا هست اما نمیدونم امن باشه یا...

فریبا داخل حرفش پرید: ازینجا امن تره راه بیفت بریم!!

همانطور که به سمت ویلا حرکت میکردند داریوش سوال میپرسید...وجود فریبا برایش در آنجا عجیب بود اما برای فریبا مهم نبود فقط خوشحال بود از اینکه کسی را پیدا کرده و تنها نیست...داریوش پرسید: پس صبا با شما نیومد؟؟

فریبا سرش را تکان داد و همانطور که راه میرفتند گفت: اصلا نمیدونم صبا کیه...نه هیچ کس با ما نیومد!!
-اون آقایی که باهاتون بود چی؟؟

فریبا اخم هایش در هم رفت: اون حالش خوبه..بامن نیومد!!

جلوی ویلا رسیده بودند داریوش ایستاد: چطوری نترسیدی و تنها اومدی؟؟
فریبا ابروهایش را بالا داد...در همه ی زندگی که داشت کارهای خطرناکی کرده بود کارهایی که همیشه ریسک بالایی داشت او کله شق بود و همیشه چوب همین کله شقی را میخورد: همینه؟؟ بیا بریم تو تا دوباره یه اتفاقی نیفتاده!!

داریوش جلو رفت و داخل رفت... در باز بود و چراغ ها خاموش... در را خودشان باز گذاشته بودند اما چراغ؟؟ دستش را به سمت کلید دراز کرد و فشار داد اما روشن نشد چند بار اینکار را کرد اما چراغ روشن نشد.

فریبا داخل شد و در را پشت سرش بست: برق نیست؟؟

-وقتی ما اینجا بودیم برق داشت... اما الان نداره!!

فریبا چراغ قوه را عمودی روی سنگ اپن گذاشت و داخل آشپزخانه شد همانطور که داخل کابینت هارا میگشت گفت: اشکال نداره... لباس تو دربیار!!

داریوش یکه ای خورد: چی؟؟

فریبا بتادین و پنبه هایی که در کشو پیدا کرده بود روی سنگ گذاشت و گفت: زخمت هنوز بازه!!

داریوش با اینکه خجالت میکشید لباسش را درآورد... هیکل خوبی داشت و با اینکه پسر ساده ای بود خوش قیافه بنظر می آمد... از فریبا چند سالی کوچک تر بود اما عاقل تر از همسن و سالانش به نظر می آمد... فریبا دستش را به سمت پنبه ها برد و بتادینی کرد و روی سینه ی داریوش گذاشت... داریوش کمی دردش آمد و آخی گفت. فریبا گفت: دوستات کجان؟؟

داریوش که بخاطر درد شانه و سینه اش اخم کرده بود گفت: نمیدونم... همشونو گم کردم!!

-اوه اوه...زخم شونه ات خيلي وحشتناکه...بايد برات با باند و پنبه ببندمش!!

-دستتون درد نکه...بهتون مديونم.هم جون منو نجات دادين هم اينکه الان تو زحمت افتادين...راستي شما چطوري بلدي با اسلحه کار کني؟؟
فريبا در حال باند پيچي کردن شانه ي داريوش جواب داد:شوهرم پليس بود!!

داريوش اخي کرد و گفت:جدي؟؟چرا گفتيد بود؟؟

فريبا باند را گره اي زد و گفت:طلاق گرفتم...خوب ديگه تموم شد!!
عقب نشست و به بانداژ نگاه ميکرد داريوش گفت:ممنون...خودتون هم حتما پرستار بوديد؟؟

فريبا پقي زد زير خنده و خنده ي بلندي کرد داريوش هم خنديد در همين خنده ها بود که ناگهان صدای کوبيده شدن در آمد.

صدای کوبيده شدن در هردوی آن ها را ميخکوب کرد...فريبا فوری اسلحه اش را برداشت و گارد گرفت...صدای کوبيده شدن در دوباره آن دو را به خود لرزاند.داريوش از جایش بلند شد پشت در ايستاد با علامت به فريبا فهماند که آماده باشد...فريبا دقيقا روبه روی در قرار گرفت و اسلحه را به سمت در گرفت...داريوش هم پشت در ايستاد...دستش را رو به فريبا گرفت...انگشت کوچکش را به معنی یک بالا آورد..انگشت دومش را به

معنی دو... و سه... در را ناگهان باز کرد!! اول میخواست حمله کند اما با صدای فریبا باز ایستاد: صبر کن صبر کن اون آدمه!!

مردی که پشت در ایستاده بود کاپشن سبز پوشیده بود یک لباس پلیس سفید رنگ هم از زیر کاپشنش معلوم بود... مرد چهره ای عجیب و ترسیده به خود گرفته بود: یعنی چی اون آدمه؟؟ میخواستی آدم نباشم؟؟

داریوش با شنیدن صدای مرد خیالش راحت شد پوفی کرد و مردک را داخل هل داد سرکی به بیرون کشید و در را بست.

مرد رو به فریبا گفت: تو اینجا چکار میکنی؟

فریبا اسلحه اش را پایین گرفت.. مرد حیرت زده اشاره به اسلحه کرد: این واقعیه؟؟ مجوز داری براش؟

فریبا لبخنی زد: سرگرد رضایی بودی؟

رضایی که هیکلی بود و قد بلند تری نسبت به داریوش داشت به دیوار تکیه داد: من بازپرسم... یادت که هست؟ جریان شاهرخو؟؟

داریوش وسط حرفشان پرید: شما پلیسی؟

رضایی سرش را به علامت مثبت تکان داد و نگاهش را به فریبا داد: راستش فهمیدم که به پرونده ها دست زدی!!

فریبا یک تای ابرویش را بالا داد... رضایی ادامه داد: کنکجاو شدم بینم قضیه چیه منم رفتم مطالعشون کردم... همه چیز مشکوک بود... بعدم اومدم اینجا یه نگاهی بندازم که!....

به یکباره ساکت شد و رنگش پرید انگار حتی با یاد آوری آن چیز
میترسید! داریوش گفت: که چی؟؟

رضایی: هیچی... یه چیز عجیب دیدم... بعدشم اون گوشی که پکیده بودو
دیدم و اومدم اینطرف!

فریبا: اون چیزی که دیدی چی بود؟؟

رضایی: خودم هم نمیدونم دقیقا چی بود!

داریوش جلو آمد و جلوی نور ماهی که از پنجره میتابید قرار گرفت: بهت
حمله کرد؟

رضایی با دیدن زخم های داریوش یکه ای خورد و نگاهش میخکوب
شد: چی؟ نه... فقط نگام کرد و بعدش رفت توی درختا!

فریبا هیجان زده گفت: عجیبه... کاریت نداشته... چه شکلی بود؟؟

-یه دختر با موهای بلند بود چشماش سفید بود... ترسناک بود توی این
همه سال همچنین چیزی ندیده بودم! خیلی حال بهم زن بود... حالا واقعی
بود؟؟

داریوش متوجه شد چیزی که به او حمله کرده هم همان شکلی بوده
است: این دختره همه جا هست... هرچی هم بکشیش نمیمیره!!

داریوش خشکش زد: اینا انسان نیستن درسته؟؟ من پرونده ها رو
خوندم... همشون عجیب غریب بودن!! مطمئن نیستم اما راستش میدونم

جریان چیه!!

فریبا و داریوش هردو باهم گفتند: میدونی؟؟

صبا که روی زمین افتاده بود با احساس درد چشم هایش را باز کرد... تمام بدنش درد میکرد... حس میکرد هیولایی او را به در و دیوار کوفته است. به سختی از جایش بلند شد لباس هایش تکه تکه شده بودند و موهایش خیس بود... با آن لباس های تکه تکه شده تقریباً نیمه برهنه بود... به اطرافش نگاه کرد که انگار در یک تونل تاریک قرار داشت. پرهام کجا بود؟؟ کورمال کورمال دستش را در اطرافش تکان داد شاید پرهام هم همان طرف ها افتاده بود؟؟ پرهام را بلند صدا زد: پرهام؟؟ کجایی؟؟ پرهام؟؟ جوابی نیامد هرچه صدایش میکرد فایده نداشت گیج و متحیر و نا امید شده بود... جیغ بلندی زد و پرهام را صدا کرد... میترسید بدون پرهام اینجا تنها؟؟

از ناراحتی به گریه افتاد... پرهام کجا بود یعنی؟ صدای گریه اش بلند بلند پیچید اشک هایش سرازیر شدند اتفاقات زیادی افتاده بود اما نترسیده بود یعنی آنقدر که الان میترسید نترسیده بود. پنجه های لاغر و استخوانی اش را به زمین فشار میداد و سرش را پایین آورده بود. بنظرش تنها مردن بدترین ترسی است که در دنیا وجود دارد... میان هق هقش اسم پرهام را زمزمه میکرد. در همان تاریکی کور سویی را حس کرد. سرش را بلند کرد و با چشمان اشکی و تارش نگاهش را به نور داد. همراه با نور صدایی

شنید..مثل صدای حرکت یک ماشین یا یک همچین چیزی.چشم هایش را ریز کرده بود تا بهتر بتواند ببیند..صدا واضح تر و واضح تر میشد.یک آن متوجه صدا شد...صدایی شبیه به صدای قطار یا مترو بود...صدا داشت به او نزدیک تر میشد...موقعیت خودش را سنجید درست وسط راه بود.نور شدید تر شد و جلوی متروی نقره ای رنگ با شیشه و پنجره ی راننده مشخص شد...فاصله چندانی با صبا نداشت.نور روی صورت صبا پاشیده شده بود و درست وسط راه مترو بود.یعنی از وسط به دو قسمت تبدیل میشد!!یعنی؟؟فشاری روی دست هایش داد تا خودش را حرکت بدهد...دست هایش درد میکرد و بدنش کوفته شده بود..به خودش فشار می آورد تا کناری برود...صدای چرخش چرخ دنده ها و برخورد قطعات آهنی درحال حرکت مترو نزدیک تر شده بود...صدای مترو نزدیک شده بود و فاصله ی چندانی با بدن صبا نداشت.صبا فشار دیگری به خود آورد و نیم خیز شد...مترو حرکتش تند تر شد صدایش از هرچیزی که صبا در عمرش شنیده بود بلند تر و نزدیک تر بود...ریل ها را در مینوردید و چرخ دنده هایش صدای قیژ قیژی ایجاد میکرد.فاصله ای نمانده بود حرکتش تند تر از یک ماشین پرواز بود.نور شدیدی از چراغ های جلوی مترو روی ریل ها میتابید..فرستی باقی نمانده بود و فاصله ای با صبا نداشت...در همین لحظه سوتی کشید و از روی ریل ها رد شد و رفت...چند ثانیه بعد نورش کم رنگ شده بود و صدایش دورتر...صبا درحالی که به دیوار

چسبیده بود نفس راحتی کشید که در آخرین لحظه خودش را به سمت دیوار پرت کرده بود و خطر از بیخ گوشش گذشت... اتاقک های خالی مترو از نظرش سریعاً میگذشت... شیشه های تمیز که داخلشان هم دیده میشد... اتاقک ها هنوز تماماً رد نشده بودند که در پنجره شان چیزی دید... چیزی در آنطرف مترو بود سمت مخالف صبا... با دیدن آن چیز جیغ خفه ای کشید که در صدای حرکت مترو گم شد... یک مرد لخت با نیم تنه ای خون الود بود که صورتش کاملاً از بین رفته بود و چشم هایش از حدقه بیرون زده بودند... همانجا ایستاده بود و با چشم هایی وق زده و پوزخندی کریه به صبا زل زده بود... صبا خودش را بیشتر به دیوار چسباند... مطمئناً بدون پرهام میمرد آن هم تنهایی... مرد لخت تبرش بالا برد... چیزی به اتمام اتاقک ها نمانده بود! او میمرد او احتمالاً با تبر تکه تکه میشد... مغزش به دیوار میچسبید چون اصلاً توان حرکت نداشت همانجا می ایستاد تا این مرد بیاید و با تبر مغزش را روی دیوار بچسباند... با این تصور چندانیش شد و لرزید... خودش را به سمت راست دیوار کشاند تا صورت کریه آن هیولا در دیدرسش نباشد... این آخرین اتاق بود و پوزخند آن جانور کشیده تر شده بود... در همین حین که خودش را به سمت راست متمایل میکرد دستش داخل شکافی رفت... چشمانش را به دیوار داد نور کم بود اما شکاف را داخل دیوار دید... معطل نکرد و همزمان با گذشتن آخرین اتاقک مترو به درون شکاف دیوار رفت.

مهرزاد خسته شده بود و دستش دور کمر مونا شل شد. مونا تعادلش را از دست داد نزدیک بود بیفتد که مهرزاد او را گرفت... از خستگی نا داشت. مونا تکیه اش را به دیوار داد: میخوای استراحت کنی؟؟

مهرزاد با چهره ای سرد و دماغی که از سرما سرخ شده بود روی کنده درختی نشست.

مونا احساس بدی داشت احساس گناه کار بودن و مقصر بودن: نزدیکای سحره... فقط دور خودمون چرخیدیم... گوشی هامونم که کلا انتنش پریده!

مهرزاد: اونا نمیزارن ازینجا بریم!! هرچقدر هم راهو درست بریم دوباره گم میشیم!!

خونریزی پای مونا بهتر شده بود: نه فکر نکنم اینطوری باشه!

مهرزاد نگاهی به دور دست انداخت: میدونی مونا همیشه حس میکردم زندگی من گه ترین زندگی دنیاست!! منظورم خانوادمه... مامانم که مرد... بابامم که هیچی... وقتی تورو دیدم حس کردم مثل خودمی!! هرچند تو هم مامانتو داشتی هم باباتو اما زندگی توام گه بود!!

مونا به خود لرزید: حالا چرا اینطوری حرف میزنی؟؟

مهرزاد نگاهش را مستقیم به چشم های مونا داد: بنظرت وقتی مردیم میان سر قبرمون؟؟

مونا لنگ لنگان به طرف مهرزاد رفت...اشک هایش جاری شده بودند
 جلوی مهرزاد زانو زد: عزیزم این حرفا چیه!! امانمیریم!!
 مهرزاد هم قطره اشکی ریخت: داریوش و ارشک هم مثل خودمون
 بودن... راستی بنظرت داریوش الان کجاست؟؟ زندس؟؟
 مونا با ناباوری نگاهش کرد: ن..نمیدونم!

-میدونی از بین ماها فقط لایلا بود که فرق داشت... خانوادشو داشت
 زندگی شو داشت... ولی خودش کله شق بود قدر زندگیشو
 نمیدونست. بهش حسودیم میشد مونا... هیچوقت بهت نگفتم که اونو
 حتی وقتی هم مرد بیشتر از تو دوست داشتم. اون واسه من سمبل
 خوشبختی بود. ولی نمیتونستم تحمل کنم که از من بهتر باشه. وقتی
 مامانش نگراناش میشد. وقتی باباش میومد دنبالش. وقتی براش تولد
 میگرفتن...

آهی کشید. اشک های مونا بیشتر شده بود وقت آن نبود که حسودی کند
 ولی حس میکرد مهرزاد وصیت نامه میگوید: دیگه داری چرت و پرت
 میگی! بس کن... لایلا مرد تموم شد رفت!!

مهرزاد نگاهش را از چشم های مونا گرفت: خیلی اذیتش کردم خیلی... چون
 حسودیم میشد بهش. برای اینکه حالشو بگیرم باتو دوست شدم. واسه
 اینکه بهش بفهمونم چقدر بدبخت بودن درد داره. خیلی ماه بود هیچوقت
 از کارام ناراحت نمیشد. اون زندس... میخواد انتقام بگیره!!

رنگ صورت مونا کاملا پرید...حس میکرد هوا کاملا سرد شده و تنش یخ کرده. هوا مه گرفته و محو به نظرش رسید. انگار اصلا در نقطه ای خارج از واقعیت بودند. انگار وارد یک توهم شده بودند. با دیدن سایه ای که پشت سر مهرزاد در قسمت روشنی ایستاده بود موهای بدنش سیخ سیخ شدند خواست حرفی بزند اما زبانش بند آمده بود دهانش باز مانده بود مهرزاد سریع متوجه شد و سرش را به عقب برگرداند... با دیدن چیزی که میدید ترس و شوق و ناراحتی قاطی شدند. پلک هایش به سختی مرطوب شدند و صورت سفیدش مثل یک تکه سرامیک سفید سفید تر شد... دهانش را باز کرد و اسمش را آرام زیر لب زمزمه کرد: لیلیا!!

رضایی و داریوش و فریبا روی مبل ها نشسته بودند و حلقه ای کوچک ساخته بودند... روی میز چند عکس قرار گرفته بود. عکس های خون باری که رضایی با خود آورده بود... رضایی اشاره به اولین عکس کرد: این یکی... یه نجار بوده زیاد این حوالی میومده البته این قضیه مال دوازده سال پیشه الان دیگه اینطرفا اجازه قطع درختارو نمیدن... خلاصه اواخر مرگش چیزایی راجع به دکل و دیدن چیزای عجیب غریب میگفته به همکاراش پیشنهاد کرده دسته جمعی برن دکلو از بین ببرن! اینکه اون دکل شیطانیه و باید نابود بشه و از اینجور مزخرفات... تا اینکه یه روز صبح تیکه پاره وسط جنگل پیداش میکنن!!

داریوش: اینی که میگی خیلی قدیمیه... جدیدا رو بیار!!
 رضایی: اتفاقا جدیدا رو مطالعه نکردم. بخاطر اینکه باید این جرم ها ریشه
 یابی بشن... یعنی از اولین قتل شروع کنیم تا علتشو بفهمیم... حالا این
 یکی رو ببین!!

اشاره به عکس دیگری کرد که اصلا سر نداشت. و کمی قدیمی بود.. فریبا
 کمی منزجر شد اما چیزی نگفت... رضایی ادامه داد: این یارو مشکوک
 ترینش بوده ماله بیست سال پیشه... یه مغازه آهن بری داشته میگن اون
 زمان اولین کسی بوده که تلویزیون میخره به بقیه میگه تلویزیونمون
 مشکل داره و چیزای عجیب غریب نشون میداده..

فریبا وسط حرفش پرید: مثلا چی؟؟

رضایی: مثلا یه دختر سفید پوش وحشت ناک... یا آدمایی که تو آتیش
 سوزی سوختن و دارن داد و بیداد میکنن.. ازین جور چیزا!!

داریوش: برای ماهم اتفاق افتاد... مونا دیده بود!!

رضایی اخمی کرد: این یکی از همه مهم تره!!

دستش را به طرف عکس سیاه سفید و عجیبی دراز کرد.. عکس یک دختر
 بود همانی که بارها و بارها دیده بودند لاغر با چشم هایی که از حدقه
 بیرون زده بودند و یک لباس سفید!!

فریبا و داریوش سریعا او را شناختند رضایی ادامه داد: شروع مشکلات با
 مردن این یکی شروع میشه!! درواقع طرف میخواست خودکشی کنه مال

زمانه انقلابه. اون زمان این دکله هنوز کار میکرده یعنی جریان برق داشته. طرف میره بالای دکل که خودشو پرت کنه پایین. مردم دورش جمع میشن و میخواستن بیارنش پایین که دختره پاش میره روی سیم ها دست میزنه به سیم ها نمیدونم چکار میکنه که برق میگیرتش... جرقه میزنه و دختره کامل میسوزه و آتیش میگیره ازونطرف درخت های اطراف دکل هم بلند بودن و آتیش سوزی میشه... تمام مردمی که اونجا جمع شده بودن توی آتیش سوزی اونشب از بین میرن!! عجیب اینجاست که دکل آسی چندانی نمیبینه!! بعد از اون برق دکل رو قطع میکنن و تا الان دیگه درستش نمیکنن!!

فریبا و داریوش نگاهی بهم انداختند. فریبا لب های کوچکش را از هم باز کرد: یعنی علت تمام اتفاق اون آتیش سوزیه؟؟

رضایی: هرچی باشه این اتفاقا با عقل جور درنمیاد... قبل ازین که پیام اینجا فکر میکردم این پرونده ها یه مشت مزخرف بیشتر نیستن اما وقتی رسیدم اینجا به جن و خون آشام و هرچی بگی اعتقاد پیدا کردم... بهرحال بنظرم بهتره ازین جا بریم. الان اوضاع خطرناک بنظر میرشه!!

داریوش: فکر نکنم بشه!!

فریبا نگاهی به پنجره انداخت که نور کم رنگی از ماه را ساعت میکرد: منم حس میکنم رفتنمون ازین جا غیرممکنه!!

رضایی متعجب شد: یعنی چی؟؟ من یه پلیسم کی میخواد جلومونو بگیره
اخه؟؟

داریوش اشاره ای به زخم هایش کرد: ماقبلا امتحان کردیم... جایی که الان
توشیم امن ترین جای ممکنه!!

رضایی دست در کاپشنش کرد و اسلحه اش را بیرون آورد ضامن را
کشید: کسی نمیتونه جلومونو بگیره!!

فریبا متفکرانه گفت: حتی اگه ازین جا هم بریم بیرون راحتمون
نمیزارن... اولین باری که برام یه اتفاق عجیب افتاد اصلا اینجا
نبودم... دستام خود به خود زخمی شدن!! فکر کنم یه اخطار بود. اگه بخوایم
در بریم تا آخر عمرمون باید از وسایل برقی و تکنولوژی دور باشیم. حتی
موبایلامونم باید بندازیم دور!! شاهرخ هم احتمالا کشتن!!

رضایی: شاهرخ چه ربطی به این ماجرا داره؟؟
فریبا: اونم قاطی همین ماجرا بود... باخواهرم روی دکل تحقیق میکردن.

داریوش: واقعا؟؟ خواهرت الان کجاست؟؟

فریبا نگاهش غم ناک شد و چیزی نگفت به جای او رضایی جوابش را
داد: مرده... کشتنش!!

چشم های داریوش گشاد شد: واقعا متاسفم... ببخشید!!

فریبا: اشکال نداره... زیاد ناراحت نیستم ممکنه امشب هممون بریم
پیشش!!

رضایی: الان یه بی سیم میزنم بچه ها بیان اینطوری از اینجا خارج میشیم!!

این را گفت و دستش را به سمت جیبش برد همینکه کاپشنش را کنار زد با جای خالی بی سیم مواجه شد حیرت زده شد: همین جا بود که!! از جایش بلند شد و کاپشن و جیب هابش را واری کرد: همین جا گذاشته بودمش!! امکان نداره!!

داریوش پوفی کرد انتظارش را داشت انگار حسی به او میگفت وارد یک مارپیچ شدند و خارج شدنشان غیر ممکن است. رضایی هم چنان مشغول گشتن بود که فریبا گفت: نگرد!! اینجا نیست!!

رضایی و داریوش رد نگاه فریبا را گرفتند... به پنجره نگاه میکرد. فریبا اشاره اش را به بیرون داد: اون وسط افتاده!!

رضایی خیزی به سمت پنجره برداشت و از شیشه بیرون را نگاه کرد... دقیقا وسط محوطه ی پر از سنگ و چمن جلوی ویلا افتاده بود. داریوش هم کنار پنجره آمد و بی سیم را دید: مطمئنا از جیب نیفتاده... یه جوری گذاشتنش اون وسط که مابینیمش!!

فریبا: یه تله است!!

رضایی: فکر نکنم تله باشه ها! یعنی روح انقدر باهوشه که تله هم بزاره؟؟

داریوش خندید: ازینا هرچی بگی برمیاد!!

رضایی نگاهی به فریبا انداخت: حالا باید چکار کنیم؟؟ بریم بیاریمش؟؟

هیچ چیزی قابل دیدن نبود. احساس میکرد کور شده است و همه چیز را سیاه میبیند. کورمال کورمال به طرف جلو میرفت. مطمئن نبود که مرد تبری دار هنوز دنبالش است یا او را پیدا نکرده. نمیدانست کجا میرود فقط میرفت و میرفت!!

با شنیدن صدای چیزی از جا ایستاد. تقریباً فلج شد. صدا از پشت سرش می آمد صدای قدم های درشت و خشنی بود. قفل شده بود و زانو هایش به شدت میلرزیدند نور آدرنالین به شدت در بدنش ترشح شده بود الان بود که خودش را خیس کند!! قدم ها نزدیک تر شدند مرد تبری بود و صدای وحشتناکی مثل خرناس ناله مانندی تولید میکرد. صبا با خودش فکر کرد باید جایی قایم شود اگر میدوید ممکن بود مرد تبری او را بگیرد یا در مسیر به خاطر تاریکی بیفتد. با دست دیوار ها و زمین را لمس کرد. زمین سنگی شکل و خشن بود. سنگ ریزه و ریگ همه جا را پوشانده بود. دستش به یک تکه سنگ بزرگ خورد که گوشه ی دیوار سنگی افتاده بود. سنگ آنقدر بزرگ بود که جثه ی کوچک صبا را پنهان کند. بدون اینکه چیزی ببیند پشت سنگ پناه گرفت. قلبش مثل یک گنجشک میتپید... در دلش اسم خدا را زمزمه میکرد تا کمکش کند. فقط اگر یک خوش شناسی کوچک می آورد کافی بود. صدای قدم ها و خرناس ها هر لحظه نزدیک تر میشد. بنظر می آمد چیزی را روی زمین میکشد... مثل تبرش!! به او رسیده بود حضورش

را حس میکرد اما چرا ایستاد؟؟ دقیقاً جلوی تخته سنگ ایستاد.. چرا به راهش ادامه نمیداد؟؟ شاید صدای نفس های صبا را شنیده بود؟؟ یا صدای قلبش را؟؟ صبا احساس میکرد قبل از اینکه با تبر به دو قسمت نصف شود احتمالاً سگته میکند. صدای کشیده شدن تبر را روی زمین میشنید... ولی هیچ چیز نمیدید. مرد تبری بسیار نزدیک شده بود و خرناس میکشید. یعنی چکار داشت میکرد؟؟ او را دیده بود؟؟ چرا نمیرفت؟؟ در همین لحظه بود که دستی جلوی دهانش را گرفت و او را به سمت خود کشید.

جیغ بنفشش زیر انگشت های خیس خفه شد. تقلایی کرد تا خودش را نجات دهد انقدر محکم او را گرفته بود که نفس کشیدنش هم سخت شده بود. پاهایش را محکم تکان داد تا از آخرین فرصت استفاده کند. قبل از آنکه صدای بلندی از خودش تولید کند کشیده شدن لب های نرمی را روی گوشش حس کرد: اروم باش منم!!

از شنیدن صدایش حتی در پایین ترین ولوم ممکن هم سرمست میشد. بهترین لحظه عمرش بود حتی اگر چند دقیقه دیگر مرد تبری او را میکشت حتی اگر مادر و پدرش تا سال های سال لاشه اش را پیدا نمیکردند حتی اگر تکه تکه میشد. این حس که دیگر تنها نیست بهترین حس دنیا بود. با آرام شدن صبا پرهام کم کم دستش را از روی دهانش برداشت. مرد تبری هنوز همانجا ایستاده بود گویی که به چیزی مشکوک شده باشد. صبا دلش میخواست پرهام را محکم بغل کند البته پرهام او را

طوری گرفته بود که نیازی به اینکار نداشت. اما شرایط فعلا خطرناک بود و وقتی برای رمانتیک شدن نداشتند. پرهام سرش را بالای تخته سنگ برد به تاریکی عادت کرده بود و هیبت گنده ی مردک لخت را کم و بیش میدید. همانجا ایستاده بود و دور خودش میچرخید. باید یک جوری از سرش خلاص میشدند این یکی خیلی گنده بود و احتمالا پدرشان را در می آورد. پرهام دستش را روی زمین کشید و سنگ ریزه کوچکی را در مشتش جا داد. دهانش را کنار گوش صبا برد: گوش کن... هر وقت گفتم بدو میدوی... از همون سمتی که ازش اومدی میدوی... من ازونطرف اومدم تهش بن بسته... باید از همون طرف که اومدی بدوی گرفتی؟؟

صبا خیلی آرام زمزمه کرد: اره!! ولی اونطرف تونل مترو بود. نمیدونم بن بست باشه یا نه!!

پرهام کمی فکر کرد: تونل مترو؟؟ پس حتما به بیرون راه داره. بلاخره بهتر از جاییه که من ازش اومدم.

پرهام دستش را بالا آورد و بسم اللهی گفت و سنگ ریزه را به سمت مسیری که از آن آمده بود انداخت. همین که اینکار را کرد مرد تبری خرناسی کشید و به سمت کانال آب یا همان مسیری که پرهام آمده بود دوید. تبرش را برد و یورش کرد. پرهام در همین لحظه که مرد تبری از جلوی سنگ رد شد بلند شد و گفت: بدو... صبا بدو!!

دیگر وقتی برای تلف کردن نداشتند هردو مثل اسب چهارنعل به سمت تونل مترو میدویدند. باید تمام سعیشان را برای زنده بودن میکردند. چند لحظه بعد مرد تبری که متوجه حقه شان شده بود آن ها را دید یا بهتر از آن صدای دویدنشان را شنیده بود. صدای وحشتناکی مانند نعره از خود بیرون میداد حقه او را مثل گِگ زخمی کرده بود و مطمئنا دلش میخواست یک نفر را تکه تکه کند. احتمالا قبلا یکی سرخودش را قطع کرده بود!! (به این قسمت دقت کنید)

صبا جیغ کشید: داره بهمون میرسه!!

پرهام نگاهی به پشت سرش کرد عجیب بود نور کمی فضا را پر کرده بود و هیبت لخت مرد همراه با تبری که در دستش بود را مشخص میکرد. صبا راست میگفت چیز دیگری نمانده بود تا آن ها را بگیرد. صبا دست پرهام را کشید: عجله کن!! چیزی نمونده!! مرد تبری اگر دستش را کمی دراز میکرد پرهام را میگرفت.

به دهنه ی شکاف رسیده بودند و نور شدت پیدا کرده بود. احتمالا متروی دیگری در حال گذر بود و صبا متوجه آن نشده بود. آنقدر عجله کرد که درست وسط مسیر مترو قرار گرفت. قبل از اینکه له شود پرهام شیرجه رفت و او را به سمت دیوار در آنطرف مترو پرتاب کرد. هردو روی هم افتادند و به دیوار چسبیدند همزمان با رد شدن مترو صدای جیغ وحشتناکی شنیده شد. پرهام و صبا وقتی به خودشان آمدند که تمام لباس هایشان خیس

خون بود!! پرهام نگاه ترسیده ای به صبا انداخت: حالت خوبه؟؟ چیزیت شد؟؟

صبا گیج و متحیر نگاهی به خودش انداخت که سرتاپا پر از خون شده بود: چیزیم نشده!!

پرهام او را واری کرد: الان داغی نمیفهمی!!

اما هر دو کاملاً سالم بودند!! پس این خون از کجا آمده بود؟؟ آنکار پا یا دست کسی را قطع کرده باشند... مترو هنوز در حال گذر بود و رد نشده بود. صبا تقریباً نیمه برهنه بود ولی هنوز متوجه موقعیتش نشده بود. مرد تبری هم غیبتش زده بود بهر حال بودن مترو مانع او میشد. پرهام سعی کرد لباس صبا را در بیاورد بودن خون نگرانش میکرد. امکان داشت دل و روده ی صبا بیرون ریخته باشد. باید لباسش را در می آورد و او را معاینه میکرد. -چیکار میکنی پرهام؟؟

پرهام از کارش بازماند: باید بینمت چیزیت شده یا نه؟؟

صبا دستش را پس زد: نمیخوام... میگم چیزیم نیست!!

اما دیگر پرهام لباسش را در آورده بود: چه فرقی میکنه؟؟ توکه لباست پاره پورست همه جات معلومه!!

صبا ساکت شد و خجالت کشید... پرهام از سالم بودن صبا مطمئن شده بود. بدن صبا پر از زخم و کبودی بود اما کسی با زخم و کبودی

نمی‌مرد. نفس راحتی کشید. در همین زمان بود که مترو گذر کرد و گارد ریل
ها خالی شدند!!

صبا ناگهان از جا پرید: اونجا رو!!

پرهام سرش را برگرداند: لعنتی!! پس خون اون کثافت بوده؟؟

پرهام از روی صبا بلند شد و به سمت آن چیز کریه رفت. مرد تبری کاملاً
زیر مترو له و لورده شده بود. در حالت عادی باید عق میزد یا جلوی چشم
های صبا را می‌گرفت اما فقط در حالت عادی!!

صبا با نیم تنه ای لخت از جایش بلند شد سردش بود دست به سینه
ایستاده بود تا هم بدنش نمایان نباشد و هم از سرمای بدنش کاسته
شود: فکر کنم چرخ شده!! عوضی آشغال!!

پرهام خندید خیلی خوب شده بود!! چشمش به تبری خورد که آنطرف گارد
ریل ها افتاده بود... جلو رفت و تبر را برداشت. خونی و کثیف بود اما بدرد
بخور!!

-خیلی خوب بیا بریم

صبا نگاه خجالت زده ای به او کرد: اَخه من.....من خیلی سردمه!!

پرهام فوری لباس خودش را که درآورد و به سمت صبا گرفت: بهتر ازین
پیدا نمیکنی!!

صبا با اکراه لباس خونی و پاره پوره ی پرهام را پوشید کمی هم تر بود
پرهام تازه در حال خشک شدن بود اما بهتر از هیچی بود نبود؟؟ همانطور

که در طول گارد ریل ها حرکت میکردند صبا بدن پرهام را دید
میزد.هیكلش خوب بود یعنی لاغر نبود و اگر باشگاه میرفت سیس بک هم
داشت!!

-لیلا!!

دهان مهرزاد بود که چنین صدایی را از خود بیرون داد.چشم های مهرزاد
مسخ و بی حالت شده بودند و مردمک چشمش گشاد و متمرکز.دستانش
را به سمت لیلا داراز کرد هرچند که لیلا از او خیلی دور بود.مثل گرفتن
ستاره ای که خیلی دور باشد!!مونا قدمی به عقب رفت.جسمی که چند
قدم آنطرف تر کنار درخت ها ایستاده بود مطمئنا لیلا نبود.مونا این را از
بدن افتاده اش که پر از زخم و خون بود متوجه شده بود.پوست بدن لیلا
مثل یک گل رس درحال ریزش بود دهانش گشاد و از ریخت افتاده شده
بود.چشم هایش وق زده و مرده بودند.لیلا با صدای خرناسی که شباهت
به صدای حیوانات داشت قدمی به جلو برداشت.چنان راه میرفت گویی
پاهایش شکسته باشند.مهرزاد هم قدمی به جلو رفت:لیلا عزیزم...منو
ببخش!!

مونا جیغ زد:مهرزاد بیا عقب اون لیلا نیست!!

-خفه شو...هیچی نگو...همش تقصیر تو بود.اون بخاطر تو خودکشی
کرد!!

دهان مونا باز ماند. لیلای دروغین یا بهتر از آن جسد لایلا شروع به حرکت سمت مهرزاد نمود. مهرزاد دستش را به سمت لایلا دراز کرد و جلو رفت. مونا متوجه جریان شده بود!! این ها همه حقه بودند! تمام چیزهایی که می دیدند توهمی بیش نبود! نقطه ضعف مهرزاد لایلا بود و آن ها هم این موضوع را فهمیده بودند!!

مونا با پای زخمی اش جلو پرید و مهرزاد را گرفت و به سمت خود کشید: مهرزاد به خودت بیا!! اون لایلا نیست!! روانی شدی؟ مهرزاد به تندی مونا را پس زد و به سمتی پرتش کرد. لایلا خرناس دیگری کشید و به سمت مهرزاد رفت. نگاه لایلا به مهرزاد مثل نگاه یک حیوان به سالاد یا دسرش بود. مونا این را فهمیده بود اما مهرزاد نه!! او فقط لایلا را میخواست او بود که لایلا را رها کرده بود. او بود که با دوست صمیمی لایلا دوست شده بود. برای یک لحظه ای خاطره ای به یادش آمد. روزی که سوار ماشین داریوش شده بودند و کنار جاده لایلا را دیدند. به طور ناخودآگاه از ماشین پیاده شده بود. نگران لایلا بود اما همینکه ماشین داریوش از آن ها دور شد لایلا رویش را به سمت دیگری کرد و جهت مخالف مهرزاد حرکت کرد: لطفا دنبالم نیا!!

استخوان های گونه ی مهرزاد منقبض شد: انقد بچه بازی درنیار لایلا خانم!! لایلا از راه رفتن باز ایستاد.. به سمت مهرزاد برگشت: من بچم یا تو مهرزاد؟؟ خودت میفهمی از زندگی چی میخوای اصلا؟؟

مهرزاد پوزخندی زد: لیلیا اگه انقدر بچه نبودی ولت نمیکردم برم با مونا!!
 لیلیا برای لحظه ای از عصبانیت سرخ شد اما خونسردی خودش را حفظ
 کرد: خوبه خودم بزرگت کردم!! بهر حال الان باید برم جایی واسه مزخرفات تو
 وقت ندارم!!

راهش را گرفت که برود اما مهرزاد کیفش را گرفت: چیشده لیلیا؟؟ همش
 پکری عصاب نداری؟؟ جریان ماکه خیلی وقته تموم شده!
 لیلیا اخمی کرد: مهرزاد ازت متنفرم!! بخاطر تو زندگی من داغون شد!! بخاطر
 تو مشتمت مشتمت قرص عصاب میخورم. بخاطر تو خودمو با چیزایی درگیر
 کردم که کل زندگیمو به فنا داد... حالمو بهم میزنی!!

این را گفت و به سمتی تاکسی آنطرف خیابان دوید. مهرزاد مات و مبهوت
 مانده بود!! احس بدی داشت! احس عوضی بودن حس آشغال بودن! برای
 اولین بار در زندگی اش لیلیا را بیچاره و بدبخت میدید! باید خوشحال
 میشد اما نشد!! احس تلخی زیر زبانش بود حس عقده ای بودن... لاشی
 بودن!!

دست هایشان چند لحظه دیگر بهم گره میخورد. دوباره مثل روز اول
 آشنایشان میشد! روزی که مونا نبود داریوش نبود! هیچکس نبود! لیلیا
 بود... فقط لیلیا!

حتی جرات نکرد به مونا نگاه کند. خودش میفهمید چه غلطی کرده است! مونا قطعاً مرده بود... مهرزاد مونا را کشته بود!! از روی مونا بلند شد و ناباورانه به اطرافش نگاه کرد. درخت ها دو جسد روبه رویش زندگی تمام شده اش... انگار همه ی زندگی اش به گه کشیده شده بود!! عقلش را از دست داده بود مونایی که دوستش داشت. مونایی که با پدرش صحبتش را کرده بود. دوستش داشت این مونا را خودش دوساعت پیش نجات داده بود ولی حالا!!

نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد. عقب عقب رفت تا از جسد دور بماند. دلش میخواست بلند بلند داد بکشد! دلش میخواست بمیرد..

بین درختان می دوید انگار فرار میکرد از خودش از همه ی زندگی نکبت بارش... مادرش را میخواست بعد از سال ها فقط به مادرش فکر میکرد. پایش به تکه سنگی گیر کرد و باصورت روی زمین افتاد. لحظه ای در همان حالت ماند و با صدای خیلی بلندی گریست. در این لحظه هیچ چیز برایش مهم نبود حتی تکان خوردن شاخه ها و صدای قدم ها و حرکت سایه ها. اما بلاخره خودش را جمع کرد و روی زمین نشست... نگاهی به اطراف انداخت و ناگهان متوجه اشخاصی که دورتا دورش را گرفته بودند شد. چشم هایش را ریز کرد تا در تاریکی چیزی ببیند.. پشت هر درختی کسی بیرون میامد.. یک آن متوجه شد که لایلا با همان جسم درب و داغان از پشت درختی بیرون آمد متحیر روی لایلا

ماند! مگر مونا او را نکشته بود؟؟ هنوز به سوالش پاسخ نداده بود که لیلای دیگری از درختی که پشت سرش بود بیرون آمد... سرش را چرخاند و طرف راستش را نگاه کرد... با دیدن لیلای سومی خنده ی عصبی و هیستریکش بلند شد!! لیلای چهارمی و پنجمی نیز بیرون آمدند... مونا را الکی کشته بود سر هیچ و پوچ سر این لیلاهایی که اصلا وجود خارجی نداشتند و فقط مسخره اش کرده بودند!! لیلای دیگری هم به سمتش آمدند. مهرزاد نگاهی دیوانه وار به هرکدامشان می انداخت و بلند بلند میخندید این پایان کار او بود!! لیلای نزدیک شدند ولی مهرزاد فقط یک جا نشسته بود و میخندید از خنده روده پر شده بود و انعکاس قه قه اش در بین درخت ها پیچید. لیلای نزدیک شدند یکی از آن ها دستش را دراز کرد و با ناخن هایش تکه از پوست مهرزاد را کند!! لیلای دیگری گاز محکمی روی گردنش زد و گوشتش را جوید. لیلای به او حمله کردند و هرکس تکه از بدنش را کند. قهقهه ی مهرزاد خفه شد!! برای همیشه خفه شد!

داریوش در را باز کرد ابتدا در درگاه ایستاد و چشمانش را به اطراف چرخاند! به جز نسیم خنک باد و صدای جیرجیرک چیز دیگری شنیده نمیشد. نورماه روی بی سیم میتابید و درخشانش میکرد. قدم آرام و پر از تردیدی سمت بی سیم برداشت و منتظر ماند... همه جا را نگاه کرد هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت. تصمیمش را گرفت و خیلی تند سمت بی

سیم رفت با یک حرکت سریع بی سیم را از جا برداشت و بدون هیچ مکثی به سمت ویلا برگشت. داریوش و فریبا از پنجره برایش دست تکان دادند. مثل اینکه به خیر گذشته بود!! هنوز از جای اولیه بی سیم دور نشده بود که دستی پای رضایی را گرفت. رضایی شوکه شد.. ترسیده بود و داد بلندی کشید!! دست از زیر زمین بیرون زده بود و پایش را گرفته بود!! فریبا جیغ کشید: از تفنگت استفاده کن!

رضایی هول شده بود دستش را به سمت جیش برد تا تفنگش را بردارد اما در همین لحظه دست دیگری پای دیگرش را گرفت!! احساس میکرد زمین در حال متلاشی شدن است در هر قطعه از چمن جلوی ویلا چیزی در حال بیرون آمدن بود!! تفنگش را پیدا کرد نمیتوانست درست نشانه بگیرد. ممکن بود به پای خودش شلیک کند!! با گلنگدن تفنگ چند ضربه روی دست ها زد بلکه رهایش کنند اما فایده نداشت!! حس میکرد دارند او را به داخل زمین میکشند!! زمین دیگر سفت نبود چمن هایش از بین رفته بودند و حالتی باتلاق مانند پیدا کرده بود. پاهایش تا نیمه داخل زمین رفته بودند هرچه تقلا میکرد فایده ای نداشت!! در این لحظه بود که صدای شلیک چند گلوله را شنید... وقتی به خودش آمد دست ها رهایش کرده بودند و آزاد شده بود!! کار فریبا بود که با کلت خوش دستش... دست هارا زده بود!! رضایی همینکه آزاد شد خندید: هی! ممکن بود به پام شلیک کنی!

فربیا تفنگش را افقی گرفت و بالای لوله اش فوت کرد و آن را در غلافش گذاشت: نترس... من هدف گیریم حرف نداره!!
رضایی خندید: خانوم حواست باشه اگه به یه پلیس شلیک میکردی جرمت سنگین می...
داریوش داد کشید: مواظب باش!!

فربیا فوری تفنگش را بیرون کشید اما دیر شده بود چیز عجیبی رضایی را با خود به زیر زمین کشید. فربیا جیغی کشید و داریوش به سمت داریوش دوید: کجا بردش عوضی!

خونی که روی زمین پخش شده بود حال داریوش را بهم زد! گویی خاک و چمن ها رنگ گرفته باشند!! قبل از اینکه این اتفاق دوباره برای داریوش تکرار شود فربیا شلیکی کرد و حیوان روی زمین افتاد!!
داریوش داد کشید: این دیگه چیه؟؟

دهانش مانند یک خوطوم بود چشم داشت اما چشمی کاملا غیر انسانی. مغز سرش از هم باز شده بود ولی بدن و دست هایش مثل انسان بودند!! فربیا داد کشید: رضایی!! رضایی زنده ای؟؟ رضایییی جواب بده!!

داریوش تفنگ و بی سیم غرق خون را برداشت: فکر کنم کشتنش!!
یکی دیگر از خرطومی ها از زمین بیرون آمد اینبار داریوش با تفنگ رضایی شلیک کرد... یکی از تیرهایش خطا رفت اما دومی به هدف خورد! موفق شده بود یکی را بکشد!! خرطومی های دیگری نیز از زیر زمین بیرون

آمدند! فریبا فرصت را غنیمت شمرد و به سمت داریوش دوید! حالا کنار هم ایستاده بودند دقیقا در مرکز قرار داشتند. خرطومی های زیادی محاصره شان کرده بودند! به صورت یک دایره دورشان را گرفته بودند! فریبا پشت به داریوش ایستاد تا پشت سرشان را پوشش دهد داریوش هم نیمی از میدان دیدش را حفظ میکرد!! این یک تاکتیک دفاعی بود! فریبا به لطف همسر سابقش مهارت خوبی داشت!! خرطومی ها آرام آرام جلو آمدند. فریبا پیش قدم شد و یک تیر حواله ی خرطوم یکی از آن ها کرد! داریوش با شنیدن بلند گلوله از پشت سرش مضطرب تر شد. عرق سردی از پیشانی اش میریخت! تنش یخ کرده بود و دستش میلرزید همانطور که کمر به کمر با فریبا ایستاده بود داد زد: تعدادشون زیاده!! دخلمونو میارن!

فریبا یکی دیگر را زد: دوتا شونو زدم... نزار جلو بیان... آگه دوتایی حمله کنیم از پشش برمیایم!!

یکی از خرطومی ها به جناح داریوش بیش از حد نزدیک شده بود داریوش با وجود لرزش شدیدی که دست هایش داشتند تیری شلیک کرد و خرطومی روی زمین افتاد. فریبا سرعت عمل بیشتری داشت و سومین خرطومی راهم زد... داریوش داد کشید: باید بریم سمت دکل و اون دکل لعنتی رو خراب کنیم!! باید از کارش بندازیم!! فکر کنم اینطوری همه چی تموم بشه!

خرطومی های جناح فریبا دیرتر حمله میکردند فهمیده بودند که هرکدام جلو بیاید کارش تمام است!

داریوش با وحشت یکی دیگر را هم زد! اما انگار تمامی نداشتند.. فریبا همانطور که کلت مشکی اش را با هر دو دست نشانه گرفته بود گفت: من ازین چیزا سردر نمیارم!! بنظرت خراب کردن سیمای دکل فایده ای داره؟؟

داریوش که نفسش از ترس تند شده بود و قلبش میکوبید جواب داد: من دانشجوی برقم... اینجور دکل ها توی بالاترین نقطه شون یه سیم اصلی داره نمیدونم بهش چی میگن ولی اونه که فرکانس اصلی رو میفرسته! حتی بدون برقم میشه راش انداخت!! اونو خراب کن! میتونی؟؟

فریبا با خودش فکر کرد شاید راه حل اصلی همین باشد یک لحظه همه ی خاطرات را در ذهنش مرتب کرد! یاد وسایلی افتاد که کنار دکل دیده بودند! حرفی که رضایی زد در سرش تکرار شد: به همکاریاش پیشنهاد میکرده دکلو از بین ببرن!!

اگر دکل نفرین شده را از کار می انداختند همه چیز درست میشد!! تمام اتفاقات از همین دکل شروع شده بود!! پس.... چرا زودتر به فکرشان نرسیده بود؟؟

همزمان با میتونم گفتنش پنج خرطومی باقی مانده جلوی رویش را هدف گرفت به طوری که راهی باز شد تا فرار کنند.... سریع لباس داریوش را گرفت و با خود کشید: زود باش بیا!!

فریبا به سمت محوطه جنگل دوید وقتی به محوطه امن رسید و نفسش جا آمد به پشت سرش نگاه کرد!! داریوش همانجا مانده بود و خرطومی های باقی مانده را میزد!

فریبا داد کشید: داریوش!!؟؟

داریوش بدون اینکه به پشت سرش برگردد داد کشید: تو برو و دکلو خراب کن!! یه بارتو جونمو نجات دادی حالا نوبته منه!!

فریبا جیغ کشید: من بدون تو جایی نمیرم!!

داریوش متوجه شده بود که هرچقدر که میکشد خرطومی دیگری از زیر زمین بیرون می آید و تعدادشان کم نمیشود: آگه منم فرار کنم اونا دنبالمون میان... اینجوری موفق نمیشیم... من سرشونو گرم میکنم!! تورو خدا برو!

فریبا صحنه را ارزیابی کرد!! داریوش راست میگفت!! چاره ای جز تنها گذاشتن داریوش نداشت دکل را پیدا میکرد و سیم اصلی را قطع! اگر سرعت عملش خوب باشد داریوش هم نجات پیدا میکرد!!

آخرین نگاهش را به داریوش داد و از آنجا دور شد!! داریوش ماند و یک عالمه خرطومی!!

داریوش زخمی بود بعلاوه ترسیده بود... همانطور که تفنگش را به سمت خرطومی ها گرفته بود عقب عقب میرفت: برید گم شید عوضی ها!!

یکی از خرطومی ها به سمتش حمله کرد خرطومش که کوچک و کریه بود را به سمت داریوش دراز کرد چند قدم دیگر مانده بود تا داریوش را بگیرد اما داریوش فوری شلیک کرد. عصبی شده بود و حس میکرد آخر کارش است! اما هنوز ته دلش امید داشت!! شلیک دیگری کرد اما هرچه ماشه را فشار داد صدایی نشید... اسلحه را با تعجب نگریست!! لعنتی تیرهایش تمام شده بود!! عصبی تفنگش را به سمت خرطومی ها پرتاب کرد و مشت هایش بالا گرفت: بیاید جلو ببینم حریف مشتای من میشید!!

-نگاه کن!! دارم نور میبینم!

پرهام: توهم نزن حتما بازم متروحه بیا کنار!

پرهام صبا را کنار کشید... صبا داد زد: نه نور مترو نیست... نور چراغه! نگاه کن!

پرهام محلش نداد: انقد حرف نزن بچه!!

چند لحظه صبر کرد اما اتفاقی نیفتاد!! صبا خندید: دیدی بت گفتم!! بچه هم خودتی!!

پرهام تبرش را جا به جا کرد و چشم غره ای به او رفت... به سمت نور حرکت کردند... جلوتر که رفتند پرهام ذوق زده شد: نور لامپه!! اوای خدا داشتم کور میشدم دیگه!

دیدن روزنه ی نور سرمای ناشی از نداشتن لباس را از یاد پرهام برد. بلاخره به محلی که نور از آن خارج میشد رسیدند در این جا راه به دو قسمت تقسیم میشد درواقع یک دو راهه بود! یکی از مسیر ها متروکه بود و با یک راه بند چوبی بسته شده بود اما مسیرش روشن و پر از لامپ و چراغ بود. سمت دیگر مسیر درواقع مسیر مترو بود بدون هیچ راه بند و هیچ چراغی!

صبا چشم هایش را بین هردو راه چرخاند: خوب سخت شد!
 پرهام تبر را که روی کولش گذاشته بود زمین گذاشت بین هردو مسیر ایستاد و ب چشم هایش به بررسی هردو مسیر پرداخت.
 صبا: اگه از مسیر مترو بریم میرسیم به ایستگاه مترو... حتما اونجا کلی آدم هست! غذا! لباس! حتما نجاتمون میدن!
 پرهام متفکرانه گفت: نه... ازین یکی باید بریم!
 صبا اعتراض کرد: نه نگاه کن اینطرفو بستن... معلومه متروکه و درب و داغونه! ما باید برسیم به ایستگاه مترو!
 پرهام نگاه عاقل اندر سفیه ای به صبا کرد: هیچ ایستگاه مترویی وجود نداره! اصلا خود مترو هم وجود نداره! همش بازیه!
 - یعنی چی؟؟

پرهام دست آزادش را روی لبش کشید: تو توی مترو مسافری دیدی اصلا؟؟

صبا نگاهش مات شد.. پرهام ادامه داد: اصلا خود مترو راننده نداشت دقت کردی؟؟ خود مترو که خود به خود کار نمیکنه میکنه؟؟
- خوب شاید... شاید خودکار بوده!

پرهام پوفی کرد: اونا مال خارجن... متروهای ایران حتما راننده ای چیزی داره... اصلا راننده رو بیخیال یدونه مسافر هم نداشت!! من تجربم از تو بیشتره اونا بیشتر اوقات باهامون بازی میکنن احتمالا میخوان ما به سمت مترو بریم اما ما...

تبرش را روی دوشش گذاشت و از روی راه بند چوبی عبور کرد: از این طرف میریم!

صبا شانه هایش را بالا انداخت و به همراه پرهام از روی راه بند چوبی گذشت!

نوری که از لامپ ها می آمد کم و بیش خوب بود! نوری زرد رنگ داشت و چشم را میزد. ریل های این قسمت کج و کوله و درب و داغان بودند. احتمالا تصادفی اینجا رخ داده بود. سقف و زمین نیمه کاره بود و در چندین قسمت تل های خاک دیده میشد! وجود کاشی های شکسته روی هم چیده شده نشان از نیمه کار بودن این قسمت داشت! همینطور که در مسیر حرکت میکردند پرهام ناگهان متوقف شد! چیزی را دیده بود صبا فوری به بازوی پرهام چسبید! چندین جسد روی زمین افتاده بودند البته جزئیات از دور قابل مشاهده نبود!

پرهام: توهم میبینی؟؟

صبا: آره یعنی مردن؟؟

پرهام دستش را از دست صبا آزاد کرد و تبرش را با هردو دست گرفت: صبا برو پشت سرم بایست! اگه حمله کردن تو دور می ایستی فهمیدی؟؟
صبا مضطرب شد: پرهام بیا برگردیم ولشون کن... میریم از اون یکی مسیر! شاید خواب باشن!

پرهام توجهی نکرد: نترس بابا... اینا مردن. از بوی گندشون معلومه!
صبا میترسید اما یاد گرفته بود که به پرهام اعتماد کند فوری پشت سر پرهام قایم شد! پرهام خیلی آرام آرام به سمت جسد ها حرکت کرد... چندین سرباز روی زمین افتاده بود! از بوی گند تعفن حالش بد شده بود صبا جلوی دماغش را گرفت اما پرهام درحالت آماده باش... یکی از سرباز ها به حالت نشسته و تفنگ زنگ زده ای نشسته بود! صورتش کاملا تبدیل به اسکلت شده بود! بقیه جسد ها تازه تر بودند و مگس ها دورشان پرواز میکردند! به نزدیکی جسد ها که رسیدند خیالشان راحت شد! پرهام تبرش را پایین آورد: همشون مردن!

صبا همانطور که جلوی دماغش را گرفته بود گفت: اینا سربازای چی هستن؟؟ بیچاره ها! یعنی چطوری مردن؟؟

پرهام با دست راستش جلوی دماغش را گرفت: بیشتر لباساشون به جنگل بانا شباهت داره! بیا اینو ببین!!

این را گرفت و جسورانه به سمت کیسه ی دربازی رفت که کنار جسد ها افتاده بود... صبا ازین همه نزدیکی پرهام به جسد ها ترسید؟ پرهام... جلو نرو!

پرهام اهمیتی نداد و شی ای را از داخل کیسه بیرون آورد به سمت صبا برگشت و شی را بالا گرفت: نگاه کن تن ماهیه!!

کیسه را گرفت و داخلش را گشت: بازم تن ماهی!! کلی تن ماهی اینجاست! قبل ازین که صبا راجع به تاریخ مصرف و یا سم بوتولیک هشدار بدهد پرهام در یکی از تن ماهی ها را باز کرد و مثل نخورده ها به تن حمله ور شد با ولع آن را خورد حتی آب تن ماهی را نیز سر کشید!

صبا: ممکنه بمیری... چون نجوشوندیش!

پرهام خندید و تن ماهی دیگری را به سمت صبا پرت کرد: اشکال نداره عوضش سیر میمیریم!

صبا هول شد اما قبل ازینکه تن ماهی به سرش اصابت کند تن را در هوا گرفت! فوری بازش کرد و مشغول خوردن شد: اینم حرفیه!

پرهام درحال خوردن تن دیگری بود که صبا گفت: فکر کنم دو روزه که چیزی نخوردیم... کاش آب هم داشتیم!

پرهام خندید: خبر نداشتی من چقدر آب خوردم... راستی نزدیک بود همو گم کنیم!

صبا ته تن را لیس زد بلند شد و پیش پرهام نشست تا تن دیگری به او بدهد بنظر می آمد بنظر می آمد تاریخ مصرفشان نگذشته است و سالم اند: آره... اون آبه چی بود دیگه! بنظرم همش مثل خواب بود.

پرهام به یکباره از خوردن دست کشید و نگاهی به صبا کرد... صبا هم نگاهش کرد: نمیدونی چقدر ترسیدم! واقعا نمیدونستم بدون تو چیکار کنم!

این را گفت و پرهام را غافلگیرانه بغل کرد!

پرهام شوکه شد خواست صبا را جدا کند اما صبا محکم او را چسبیده بود با اینکارش پرهام را کمی قلقلک داد... سرش را روی سینه پرهام گذاشته بود و دست هایش را محکم دورش حلقه کرده بود... پرهام خنده اش گرفت: هی خانم... چیکار میکنی خانم باشمام! پس چقدر خوب شد که گم شدم... بازم گم بشم؟؟

صبا سرش را از روی سینه پرهام برداشت و نگاهش کرد گریه کرده بود و اشک هایش ریخته بودند: دیگه هیچوقت تنهام نزار!

پرهام خندید و اشکش را پاک کرد: خیلی خوب حالا فیلم هندیش نکن! هرچند ته دلش میخواست از این هم هندی تر شود. باخودش فکر کرد بگذار از این مهلکه نجات پیدا کنم آنوقت صبا میشد سوگولی زندگی اش! آنوقت میشد همه چیزش... آنوقت....!

پرهام کاپشن سبزی که احتمالا متعلق به سربازی بود را از روی زمین برداشت: به نظر بد نمیاد!

صبا به حالت عک زدن دهانش را نشان داد: چجوری دلت میاد اینو بپوشی... فکر کن صاحبش الان یه اسکلته!

پرهام کاپشن را پوشید و زیرپش را بالا کشید: همونطوری که تو دلت اومد لباس منو بپوشی!

صبا ناگهان چیزی دید: اونجارو... اون اسلحه بدرد میخوره نمیخوره!! به سمت سربازی رفت که حالت نشسته بود و اسلحه ی قدیمی کلاشینکف دستش بود. صبا جلوی سرباز زانو زد و دستش را به اسلحه برد اما اسلحه در نمی آمد و دور استخوان های انگشت سرباز گیر کرده بود! صبا با وجود بوی بد خودش را روی سرباز متمایل کرد و دو دستی اسلحه را کشید زور میزد تا آن را بیرون بکشید! پرهام پوفی کرد: ولش کن بابا زنگ زده... بدرد نمیخوره!

صبا هن و هن کنان گفت: نه... بدرد... میخوه... الان... درش....

ناگهان حس کرد اسکلت سرباز تکانی خورد نفسش رفت... چند پلک پی در پی زد و متوقف شد نگاهش را آرام آرام به سوی سر اسکلت داد و نگاهش کرد... اسکلت آرام و ساکن بود اما نگاه صبا روی چشم های اسکلت خیره مانده بود... نمیتوانست حرکت کند نفسش تند شده بود و شوکه به اسکلت نگاه میکرد یکباره چشم های اسکلت باز شدند و سفیدی

و مردمک چشم اسکلت ظاهر شد! صبا جیغ بلندی کشید و اسلحه را رها کرد و فوری خودش را به عقب پرت کرد! پرهام تبرش را بالا گرفت و آماده ی حمله شد اما قبل از اینکه بتواند از صبا دفاع کند جسد سرباز دیگری که بیدار شده بود از پشت پرهام را گرفت! پرهام تقلا کرد تا خودش را آزاد کند. در این فاصله صبا که شوکه شده بود به حالت نشسته عقب عقب میرفت.. سرباز اسکلتي اسلحه دار که زنده شده بود به سمت صبا جهید اما حرکاتش کند بود و برای صبا وقت میخريد! صبا شوکه شده بود و بدنش میلرزید نمیتوانست از خودش دفاع کند حس میکرد خونش در حال منعقد شدن است! اوضاع خطرناک شده بود و جسد های دیگری نیز در حال بیدار شدن بودند سرباز اسلحه دار دستش را به سمت صبا دراز کرد... صبا بار دیگر جیغی کشید و پرهام را متوجه خود کرد! در این لحظه پرهام با آرنجش به سرباز مرده ای که پرهام را گرفته بود ضربه زد همین باعث شد که یکی از استخوان های دنده ی سرباز فروپاشد متوقف شود... ابا آزاد شدن دست هایش پرهام به سرعت چرخید و تبرش را بالا برد و اسکلت سرباز مصدوم را متلاشی کرد! معتل نکرد و قبل از اینکه دست سرباز اسلحه دار به صورت صبا بخورد تبرش را بالا برد و دست سرباز را قطع نمود! صبا دوباره جیغ کشید و پرهام این بار چند ضربه ی پی در پی به سر سرباز اسلحه دار زد و او را کشت!

وقتی نمانده بود تا هدر دهند...از هرگوشه و کناری جسدی
برمیخیزید...پرهام دست صبا را کشید و از روی زمین بلندش کرد:بدو...باید
فرار کنیم!!

صبا بلند شد و به دنبال پرهام کشان کشان راه افتاد!!پرهام تصمیم گرفت
به جلو فرار کنند تا اینکه به عقب برگردند و مسر مترو را ادامه دهند!دوان
دوان از میان جسد ها گذشتند قبل ازین که یکی از سرباز های مرده
برایشان مزاحمت ایجاد کند پرهام با تبرش او را دو شقه کرد!آن ها مثل
زامبی ها کند حرکت میکردند همین باعث میشد که بتوانند از میانشان
گذر کنند...نیمی از سرباز ها درحال برخیزیدن بودند و نیمی دیگر تا به
خودشان آمدند صبا و پرهام از بینشان رد شده بودند!همانطور که به
سمت جلو می دویدند و گله ی سربازها را پشت سرشان می گذاشتند صبا
داد کشید:دارن دنبالمون میان!خیلی زیادن!

پرهام برای یک لحظه پشت سرش را نگاه کرد..بدتر از این نمیشد گله ی
عظیمی از سرباز های مرده پشت سرشان در حرکت بودند!!پرهام دست صبا
را محکم کشید و به سرعتشان افزود:زودباش بدو!!

صبا هم پای پرهام میدوید و گاهی هم با ترس سرش را به عقب
برمیگرداند تا وضعیت را چک کند!در همین موقعیت ها بود که حس کرد
پرهام متوقف شد...سرش را به جلو چرخاند و با دیدن دروازه ی بسته
گفت:اوه!کارمون تمومه!.....

۶ماه قبل

شاهرخ جسم فیروزه ای رنگ کوچک و شیشه ماندی را روی میز گذاشت: به این میگن زخم!! نفرین شدست! کاملاً شیطانیه!

فهمیه دوست دختر شاهرخ از خنده ریه رفت... شاهرخ آستین هایش را بالا زد و دورتا دور جسم فیروزه ای رنگ به طرز مسخره ای تکان داد: اجی مجی لاترجی!!

پرهام داشت بیشتر به این فکر میکرد که چقدر دست های شاهرخ مو دارد!!

شاهرخ ادامه داد: الان کار نمیکنه... اما اثربدی روی زندگی همتون میزاره!! نفرینش روی زندگی همتون سایه میندازه!! روح شیطانو درک کنید... هوووو...!!

لیلا دختری باشخصیت بود و مسخره بازی های این جمع را دوست نداشت! کاملاً مثل پرهام! و کاملاً برعکس فهمیه! لیلا به یکباره عصبی شد دستش را دراز کرد و جسم فیروزه ای را در مشتش گرفت صورتش قرمز شده بود دستش را بلند کرد و جسم فیروزه ای را محکم به سمت دیوار پرت کرد! جسم فیروزه ای هزار تکه شد! خنده های فهمیه قطع و صورت شاهرخ مات شد! لیلا ای امروز لیلا همیشه نبود: بس کنید دیگه روانیا... از دستتون خسته شدم!

همه ی افراد داخل کافی شاپ باچشم هایی گرد لیلا را نگاه میکردند...توجه همه با آن ها جلب شده بود!لیلا این را گفت و کیفش را برداشت و از آنجا رفت!شاهرخ پوفی کرد:این چش بود؟؟

فهمیه دست شاهرخ را توی دستش گرفت:نمیدونم...فکر کنم با دوس پسرش به مشکل برخوردی...اسمش چی بود؟؟مهرداد؟؟مهراد؟

شاهرخ داخل حرفش پرید:مهرزاد!...ولش کن ولی اینطوری باشه نمیتونه رو پروژہ تمرکز کنه...پرهام نظرت چیه تو به جاش با ما همکاری کنی؟؟

پرهام نی آب میوه اش را از دهانش درآورد:چکاری؟؟

فهمیه به جای شاهرخ جواب داد؟راجع به دکل...همون دکل معروفه!!

پرهام دوباره نی آبمیوه را داخل دهانش کرد و آخرین جرعه را نوشید سپس آبمیوه را کنار گذاشت:من دیگه برم...خوشحال شدم دافی جون!!

از سر میز پاشد اما ناگهان رو به فهمیه گفت:به جای اینکارا برو ظرفی چیزی بشور...شاهرخ توام برو چهارتا دختر درست حسابی تور کن!زد زیاد!

این را گفت و به سمت در روانه شد فحش هایی که فهمیه بلند بلند به او میداد را شنید اما خم به ابرو نیاورد!سوار ماشین پرایدش شد!سرظهر بود و باید مسافر سوار میکرد!پول زیادی در دست نداشت و لنگ اجاره خانه اش بود!

-خانم تاکسی نمیخواید؟؟

با دیدن لیلا جاخورد..لیلا همانطور که در ماشین را باز کرد و داخل ماشین نشست گفت:چرا اتفاقا...برو میدون شهدا!

پرهام کمی گیج شد اما بلاخره گازش را گرفت و حرکت کرد.لیلا با قصد سوار شده بود این مشخص بود...سر صحبت را باز کرد:مگه مهندس مخابرات نیستی؟؟پس چرا راننده تاکسی شدی؟؟

پرهام پوفی کرد در حالی که دنده عوض میکرد جواب داد:ای بابا دلت خوشه ها کار کجا بوده!!

-چرا از مامان بابات جدا شدی؟

پرهام برای یک لحظه برگشت و به لیلا نگاه کرد و دوباره چشم به جاده داد:کی اینو بهت گفته؟؟

-بماند...میرم سر اصل مطلب!!امن فقط میخوام بهت هشدار بدم!!

ابروهای پرهام بالا رفت:راجع به چی؟؟

لیلا جوابش را نداد تکه ای کاغذ برداشت و خودکاری از کیفش درآورد شماره ای روی کاغذ نوشت و به سمت پرهام گرفت:راجع ب دکل!!اینو بگیر من برات تو دفتر این یارو کار جور میکنم بهش بگو لیلا خانم میشناسه!!در عوضش توهم خودتو قاطی جریان دکل نکن!!

پرهام ماشین را کنار زد:لازم به رشوه نیست...من خودم حوصلشونو ندارم! لیلا شماره را روی داشبرد گذاشت:بازم بهت هشدار میدم هرچی ازت خواستن راجع به دکل انجام نده این دکل برای اونا یه سرگرمیه!!اولش

برای منم بود اما حالا جدی شده!! اینم رشوه نیست یه کمکه از طرف یه دوست!!

پرهام خواست جوابی بدهد اما لایلا پیاده شد: من دیگه برم فعلا!!
پرهام صدایش زد: وایسا... لایلا!

اما لایلا رفته بود پرهام چشمش را به شماره دوخت یعنی میشد که کاری گیر بیاورد؟؟ جسم فیروزه ای بیشتر برایش خوش شانسی به همراه داشت تا بدشانسی!

-اوه کارمون تمومه!

پرهام به زمان حال برگشت به بن بست خورده بودند درواقع جسم فیروزه ای برایشان بدشانسی بدی بود برای همشان!! اطلاعی از وضعیت لایلا نداشت اما میدانست که فهمیه مرده است!! باید به حرف لایلا گوش میداد به خودش گفت عجب گهی خوردم!!

صبا جیغ زد: پرهام چته؟؟ تو رو خدا یکاری کن! دارن بهمون میرسن!!

متوجه موقعیتش شد سربازها نزدیک شده بودند و حریصانه به سمت صبا و پرهام می دویدند پرهام نگاهی به دروازه کرد یک دروازه میله ای پنجره پنجره بود!!

نگاهش را بین دوازه و سقف و زمین چرخاند با دیدن اهرمی که داخل دیوار فرو رفته بود تبرش را به دیوار تکیه داد: این باید دروازه رو باز کنه!!

پرهام کنار اهرم ایستاد اهرم یک میله ی سفت بود که باید از بالا به پایین آن را فشار میداد... با هر دو دستش روی اهرم افتاد و کمی فشارش داد دروازه کمی باز شد... صبا ذوق زده و هیجان زده شد روزنه های امید برایشان باز شده بود: ادامه بده پرهام زود باش... داره باز میشه!!

پرهام چشم هایش را بست و با تمام قدرت زور زد... کمی دیگر از دروازه بالا رفت پرهام داد کشید: زود باش صبا ازش رد شو!

صبا معتدل نکرد و از دروازه ی نیمه باز چهار و دست و پا عبور کرد! لاغر بود و میتوانست خودش را از هر سوراخ و سنبه ای رد کند همینکه به آنطرف دروازه رسید پرهام دستش را رها کرد و اهرم به سرجای اولش برگشت... دروازه فوراً بسته شد. پرهام از خستگی هن و هن میکرد صبا گیج و متحیر ماند: پس تو چی؟؟

صبا نگاهش را به دیوار های سمت خودش داد هیچ اهرم دیگری وجود نداشت!! صبا دستپاچه شد: پرهام؟؟

پرهام که از خستگی هن و هن میکرد روی زانو خم شده بود سرباز ها همچنان در حال آمدن به سمت پرهام بودند!! صبا به دروازه میله ای چسبید و میله هارا با دستش هایش تکان داد: پرهام زود باش بیا اینور... دارن بهت میرسن!!

پرهام سرش را بلند کرد و نگاهش را به صبا داد لبخند تلخی زد: اهرم فنییه!! به نفر باید نگهش داره تا نفر بعدی بتونه رد بشه!!

صبا میله ها را محکم تر تکان داد و اشک هایش سرازیر شدند: یعنی چی پرهام؟؟ یه راهی پیدا کن!! تورو خدا پرهام!!

پرهام میدانست که این آخر کارش است از همان زمانی که وارد اتاق بدون در شده بود فهمیده بود! حسی در دلش میگفت زمان خدا حافظی است اما صبا این را باور نداشت! صبا نمیخواست بپذیرد! پرهام لبخند تلخی زد با خودش فکر کرد تمام عمرش این تنها باری بود که بخودش افتخار کرده.. حداقل یک کار درست در زندگی اش انجام داده!!

صبا گریه کنان گفت: پرهام اهرمو فشار بده تا دوباره رد شم... دوباره پیام پیشت... پرهام تورو خدا تنهام نذار دارن بهت میرسن!

پرهام جلو آمد و از بین فضای خالی میله ها دست های صبا را گرفت صورتش را جلو برد و آرام لب های صبا را بوسید. صبا با تمام وجودش او را همراهی کرد! دلش میخواست این لحظه هیچوقت تمام نمیشد دلش میخواست با پرهام از اینجا فرار کنند و یک جای دور بروند! او با ارشک و تمام پسرهای دورش فرق داشت پرهام فرشته اش بود! پرهام بهترین کسی بود که در زندگی اش شناخته بود!

پرهام خودش را از صبا جدا کرد: برو... فرار کن!! ازین جا فرار کن! خودتو نجات بده!

صبا دست هایش را از میله رد کرد و به سمت پرهام دراز کرد داد کشید: پرهاااااام؟؟؟

پرهام تبرش را برداشت و پشتش را به صبا کرد آماده ی حمله شد و گارد گرفت تا به استقبال مرگ برود: برو صبا... برو!!

صبا عقب عقب رفت...رد خون خشک شده و اشک روی صورتش نمایان بود...دلش را نداشت که آنجا بایستد...بایستد و تماشا کند چیزی که نباید اتفاق می افتاد! چیزی که...نه نه!! نمیتوانست این صحنه را ببیند و زنده بماند! درتوانش نبود!

اولین سرباز جلو آمد و پرهام تبرش را بالا برد و روی اسکلت پایین آورد...یکی از سرباز ها پای پرهام را گرفت و پرهام با لگد مغزش را له کرد! در فکرش یک چیز میگذشت: مبارزه تا آخرین نفس!

صبا دوباره عقب رفت رویش را از پرهام گرفت و ناباورانه در مسیر جلوی رویش دوید...دست هایش را جلوی گوشش گرفت تا صدای داد و بیداد ها را نشوند دوید! فقط میدوید!

در تاریکی فرو رفته بود در این قسمت چراغی وجود نداشت راه باریک شده بود و راه رفتن روی زمین صدایی شبیه راه رفتن روی فلز را میداد! گرم بود بخار هایی درهوا حس میشد! صبا ایستاد و دستش را به دیوار گرفت تا به چیزی نخورد...چند لحظه بعد چشمش به چراغ شب رنگ کوچکی افتاد که در بالا نصب شده بود: خروج!

چراغ شبرنگ نور خیلی کمی را ساع میگرد اما زیر آن چراغ یک در بزرگ وجود داشت...صبا باعجله به سمت در دوید و تلق تلقی به راه انداخت در

همین لحظه بود که پایش روی چیز نرمی رفت اما وقت نداشت که ببیند آن چیز چیست؟؟ قبل ازین که به در برود چیزی مچ پایش را گرفت و او را محکم به زمین زد! صبا ناله ای کرد و به سختی بلند شد نمیتوانست چیزی ببیند اما میدانست که مورد حمله قرار گرفته است! خودش را کشان کشان به در خروج نزدیک کرد... اما بار دیگر آن چیز او را گرفت و این بار به جهت مخالف به دیوار کوفتش!! صبا جیغی کشید و از درد ناله کرد بدنش خورد و خاکشیر شده بود!! متوجه شد که سرش در حال خونریزی است! در همین لحظه چیزی که به او حمله کرده بود را دید! آن یک مرد بود درست زیر چراغ شبرنگ ایستاده بود صبا با ناباوری چشم هایش را ریز کرد: ارشک؟؟

ارشک قدمی به سمتش برداشت کاملا تکه تکه شده بود و بدنش پر از خون بود نیمی از صورتش نیز از بین رفته بود... صبا حالا متوجه پرهام شد... آن ها داشتند با صبا و پرهام بازی میکردند همه اش بازی بود آن ها ابا نمیگذاشتند که صبا یا هرکس دیگری زنده بماند!! تمام راه ها و مسیر ها برنامه ریزی شده بود! مثل اینکه وارد یک مارپیچ شده باشی بدون اینکه راهی برای بیرون رفتن باشد! صبا خندید احتمالا چیزی که میدید یک جسد ساختگی از ارشک بود!! صبا به خودش زحمت نداد که بلند شود همانجا نشست دیگر برایش مهم نبود که چه اتفاقی بیفتد! ارشک بار دیگر به او حمله کرد... صبا میدانست اینجا ته خط است هیچ کس از نبود آن ها مطلع نمیشد حتی جسدشان را هم پیدا نمیکردند او تنها میمرد بدون

پرهام!! چشم هایش را بست تا دیگر چیزی نبیند!! چیزی نشنود!! در آرامش
 بمیرد!! چشم هایش را بهم فشار داد تا درد را حس نکند ولی به یکباره
 هوای گرم خنک شد!! بیش از اندازه خنک! صبا چشم هایش را باز
 کرد... باورش نمیشد جیغ بلندی کشید ارشک درحال دود شدن بود فضای
 اطرافش درحال دود شدن بودند همه چیز دور صبا درحال چرخش بود
 صبا همچنان جیغ میکشید نمیدانست چه چیزی در حال اتفاق افتادن
 است... سرش داشت گیج میرفت دیوار و زمین و چراغ شبرنگ... ارشک
 همه دود شدند و بعد رنگ سبز اطراف صبا را گرفت!

صبا به خودش آمد وسط جنگل بود!!

گیج و متحیر به اطرافش نگاه کرد یک جا نشسته بود... هوا روشن بود و
 نسیم خنکی میوزید صدای گنجشک ها و کلاغ ها از هرطرف شنیده
 میشد. با دردی که در سرش حس کرد دستش را روی سرش
 گذاشت... دستش پر از رنگ قرمز شد!! بی حال و خسته به سختی خودش
 را تکان داد از بین درخت ها کشان کشان با تن و بدنی زخمی عبور کرد
 گویی آخرین نفس های عمرش بود روی زمین افتاد کمی روی زمین خزید
 اما از فرط خون ریزی و درد ادامه نداد چشم هایش تار شدند و سرش
 روی زمین افتاد. چشم هایش را که تار می دیدند به زور باز نگه داشته
 بود... صدایی در اطرافش شنید کسی را صدا میزد مردی داد
 میکشید: رضایی... رضایی!!

صدای مرد دیگری را نیز شنید: رضایی کجا هستی؟؟ مهدی؟؟
 آخرین چیزی که قبل از بسته شدن چشم های تارش دید پیکر چند مرد در
 دوردست بود... در بین درختان!

لوکاس با چشم هایی پف کرده دم در ایستاده بود و پالتوی فریبا را رها
 نمیکرد: خواهش میکنم نرو!! آخه اینکارت چه دلیلی داره؟؟ من دوست دارم
 فریبا!!

فریبا را با لهجه ی غلیظ آمریکایی اش ادا کرده بود ولی فریبا مثل همیشه
 نخندید: لوکی اینطوری نکن... خواهش میکنم درکم کن! من و تو به درد هم
 نمیخوریم! باور کن اینطوری بهتره!

لوکاس جلوی در ایستاد و داد کشید: چرا؟؟ فقط به خاطر اینکه با دختر
 خالم رقصیدم؟؟ مشروب خوردم؟؟ بخاطر اینکه به یه زن بی دفاع کمک
 کردم از دست شوهرش فرار کنه؟؟

فریبا پوفی کرد و سرش را برگرداند: و البته اون زنو دو ماه اوردی تو رخت
 خوابمون!!

لوکاس انگشتش را بالا آورد: من هیچ رابطه ای باهاش نداشتم... چرا انقد
 بد بین شدی؟؟

فریبا داد کشید: من بدبین نشدم فقط من یه ایرانی ام و فرهنگم باتو فرق
 داره نمیتونم با چیزایی که تو بهشون میگی تفریح کنار پیام متوجه ای؟؟

این را گفت و لوکاس را کنار زد و از در بیرون رفت. خودش میدانست لوکاس با آن زن رابطه نداشته خودش میدانست لوکاس مرد شریفی است اما این زندگی با او فرق داشت دیگر نمیتوانست ادامه دهد دیگر برایش مقدور نبود!

سریع به نزدیک ترین هتل رفت و وارد اتاق کوچکش شد... روی تخت نشست و کمی گریه کرد! بعد از این همه سال عوض شده بود دیگر آن موجود کوچک و احمق نبود که میخواهد از خانه فرار کند. مادرش را باعث تمام اتفاقات میدانست چطور توانسته بود به یک رابطه ی اینترنتی اعتماد کند؟؟؟ با این حال لوکاس واقعا پسر خوبی بود و برایش اقامت گرفته بود در آن زمان در حال دیدن دوره های پلیسی بود و هنوز پلیس نشده بود!! تقریبا یک ازدواج سریع و بدون جشن داشتند برای یک دختر ۱۸ ساله سخت بود که چنین تصمیمی بگیرد ولی او همیشه یک شعار در زندگی اش داشت: یا بمیر یا شاد زندگی کن!!

او نمیتوانست با مادری که سوهان روحش است زندگی کند و خانواده مسخره شان... رابطه خوبی با خواهرش داشت ولی این دردی را برایش دوا نمیکرد. او با لوکاس خوشبخت بود پشتش را کرده بود به زندگی گهی که داشت و حتی صورت مادرش هم یادش رفته بود... در این سالها سعی کرده بود کسی دیگر باشد فریبایی نباشد که هنوز عکس بهداد را در ته چمدانش پنهان کرده بود!! با این فکر جستی زد و چمدانش را باز کرد تمام وسایلش

را بیرون ریخت: شلوار... لباس... همه را روی تخت پرت کرد... بلاخره پیدایش کرد!! عکس قدیمی و بی کیفیتی بود در آن عکس بهداد فقط ۱۷ سال داشت... فریبا عکس را در دستش نگه داشت و انگشتانش را روی عکس کشید از بهداد متنفر بود متنفر! او مواظبش نبود! او رهایش کرده بود! فریبا را تنها گذاشته بود!! عصبانی شد و عکس را پاره پاره کرد!! از خشم و گیجی کنار تخت روی زمین ولو شده بود!! لوکاس را دوست داشت اما عقاید و رفتارهایش دیگر قابل تحمل نبود! گرم گرفتن با زن های دیگر برای فریبا ناراحت کننده بود لوکاس حتی فریبا را مجبور کرده بود دو روز تمام داخل اتاقی دیگر روی کاناپه بخوابد برای اینکه تختشان را به زنی که از خانه فرار کرده بود بدهند!! این واقعا بد بود!! فریبا آدم مهمان نوازی بود اما تختی که هر شب خودش و لوکاس روی آن میخوابیدند؟؟ اینکار را با کراهت انجام داد ولی لوکاس حتی از دل فریبا درنیاورده بود!!

فریبا جلوی آینه رفت و از کیف لوازم آرایشش قیچی را بیرون آورد! موهای بلند و صاف و مشکی اش تا کمرش میرسیدند فریبا بی رحمانه قیچی را برداشت و از کنار گردنش دسته اس از موهایش را چید... باید برمیگشت و خودش را پیدا میکرد!! باید مستقل میشد!

فریبا به خودش آمد سپیده ی کمرنگ هوا را حس میکرد اما همچنان در حال دویدن بود ابتدا نمیدانست راه را درست رفته یا نه اما حالا درکل را از دوردست می دید!! صدای چکمه های بلندش در زمین فرو میرفت

نفسش در حال کم شدن بود!! ابااید عجله میکرد بلکه جان داریوش را نجات دهد! موهای دم اسبی اش بخاطر دویدن سریع فریبا به هر سمتی میرفت!! خودش بود تقریبا چیزی نمانده بود! همینکه به نزدیکی دکل رسید خم شد و نفسی تازه کرد اما دوباره یاد داریوش افتاد و سرعتش را افزود!! سرش را بلند کرد دکل خیلی بلند بود نمیدانست از پشش برمی آید یا نه؟؟

نگاهی به جعبه ابزاری که پای دکل افتاده بود انداخت تعجب داشت که این وسایل هنوز هم همین جا بودند فوری دستش را داخل برد و یک انبردست.. پیچ گوشتی دو پخ و یک سیم چین را بیرون آورد... مثل یک گربه از نردبان دکل بالا رفت. هرچه بالاتر میرفت ترسش از ارتفاع نیز شدت میگرفت هوا خنک تر میشد و احتمال مردنش بیشتر!! یک چهارم دیگر باقی نمانده بود که نردبان تمام شد!! متعجب نگاهی به بالای دکل انداخت سعی کرد به پایین نگاه نکند!! بله از این قسمت دیگر هیچ نردبانی وجود نداشت!! برای بالا رفتن باید میپرید و میله های فلزی را میگرفت و از میله های بعدی برای بالا رفتن استفاده میکرد! چشم هایش را بست و به خودش گفت: تو میتونی! بخاطر داریوش! بخاطر خواهرت!

و چشم هایش را باز کرد! نفسی عمیق کشید و قبل از اینکه منصرف شود پرید... فاصله بسیار زیاد تر از آنی بود که فریبا فکر میکرد و یک لحظه تعادلش را از دست داد و دستش از میله رها شد! جیغ بلندی کشید و

سعی کرد میله را بگیرد... دست دیگرش به میله آویزان بود! در واقع در حال افتادن بود در هوا معلق مانده بود... انبردستی از دستش رها شد پایین افتاد و صدای وحشتناکی داد! دست دیگرش که آزاد بود وسایل را گرفته! فریبا فوری وسایل را در جیبش گذاشت و با دست دیگرش میله را گرفت! با هر دو دستش محکم به میله ها چسبید و بعد پایش را بالا آورد و روی میله نشست!! ترسناک ترین نقطه ی زندگی اش نشسته بود!! در ارتفاع زیادی قرار داشت و اگر می افتاد خورد و خاکشیر میشد! جای بدش این بود که باید یک بار دیگر هم میپرید و میله ی بالای سرش را میگرفت! برای اینکه وقتش را بیشتر تلف نکند خیلی آرام بلند شد! میله قطوری نبود و ایستادن روی آن مثل ایستادن روی یک تار مو بود! قبل از اینکه تعادلش را از دست بدهد و پرت شود بار دیگر پرید ولی اینبار میله را محکم گرفت... از آن آویزان شد و بالا رفت!! فقط یک میله ی دیگر مانده بود!! نفسش از ترس و هیجان تند شده بود و ترشح آدرنالین را در تمام بدنش حس میکرد! دوپامین بدنش رو به افزایش بود! قبل ازین که از ترس به خود به لرزد بلند شد و پرید!! اینبار فاصله خیلی کم بود!! او موفق شده بود رسیده بود! خوشحالی در سرتاسر پوستش جمع شده بود او توانسته بود!! ازین جا به بعدش خیلی راحت بود... پاهایش را جمع کرد و بالا آورد تا وارد قسمت اصلی دکل که کوچک ولی دارای کفی فلزی بود شود! در همین لحظه که سرش را بالا آورد تا قسمت اصلی دکل را ببیند ناگهان با صورتی

سفید و پر از خون و چشم هایی کاملا سفید...دهانی بدون پوست و گوشتی تکه تکه شده مواجه شد!! فریبا که شوکه شده بود نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد قیافه دخترک درست جلوی صورتش بود و سکتہ کردن در این لحظه یکی از واکنش های طبیعی هر انسانی است! موهای دخترک به طرز کریهی سوخته بودند دست های لاغر و شکسته اش را جلو آورد و قبل از اینکه فریبا به خود بی آید او را هل داد و پرتش کرد!

سحر بود و هوا بسار سرد و خنک... باد موهای نیمه سوخته اش را بهم میزد! هیچ احساسی در صورت دختر دیده نمیشد درواقع او قبلا مرده بود!! در همانجایی که نشسته بود و فریبا را هل داده بود به جلو خم شد تا جسد افتاده ی فریبا را روی زمین ببیند سرش را کاملا به جلو برد تا نعش افتاده ی فریبا را خونین و مالین مشاهده کند... در همین لحظه دستی صورت دختر را گرفت و او را قبل از اینکه به خودش بیاید پایین انداخت!! همینکه افتاد فریبا توفی هم به پایین پرت کرد: عوضی هرزه!

احتمالا این همان دختری بوده که خودکشی کرده... آن مرد اره ای هم همان نجاری بوده که درخت ها را قطع میکرد!! همه ی کسانی که در آتش سوزی کشته شده بودند به نوعی دچار تناسخ شده بودند یک لحظه به ذهنش رسید که خوب شد فهیمه را به جای این دخترک ندید وگرنه نمیتوانست جسدش را بکشد!

وقتی که دختر او را انداخت واقعا به مرگ نزدیک شده بود اما در آخرین لحظه میله فلزی دکل را گرفت و از طرف مخالف دکل بالا آمد!! دستش را به جیبش برد... فوق العاده بود که وسایلش هنوز از جیب تنگش نیفتاده اند! فوری در همان فضای اندک نشست و جعبه برق دکل را پیدا کرد!! دقیقا طرز کارش را نمیدانست ولی بدجوری زنگ زده بود و درش باز نمیشد!! با پیچ گوشتی مشغول باز کردن پیچ ها شد که ناگهان صدایی را از قسمت پایین شنید! فوری سرش را پایین آورد محکم روی صورت خودش کوبید مثل اینکه این داستان حالا حالا ها ادامه دارد!

گروهی از مرد و زن و بچه ه مثل گوشت های نیمه سوخته جلوی دکل جمع شده بودند!! خیلی هاشان به پایه های سست دکل ضربه میزدند و اگر اینکارشان را ادامه میدادند خیلی بد میشد!!

فریبا به کارش سرعت بخشید نمیتوانست وقتش را هدر دهد! چهار پیچ را باز کرد با زور و فشار در جعبه برق را باز کرد! جعبه فقط دو دکمه داشت: ان... آف!

متوجه شد که باید درپوش و دکمه هارا نیز باز کند تا به سیم های فرکانس و سیم های اصلی برسد! دستش را جلو برد تا پیچی دیگر باز کند که ناکهان تکان شدیدی خورد!! سرش را پایین آورد... باورش نمیشد که آن جانور ها درحال از بین بردن پایه های دکل باشند! تعدادشان زیاد بود تقریبا به اندازه یک روستای کوچک!! همان مردمی بودند که سال ها پیش

در آتش سوزی جان باختند!! یکی شان با سنگ!! دیگری با یک کلوخ...مرد گنده ای کاملاً خودش را به پایه های دکل میکوفت!! دهانش باز مانده بود! دکل محکم نبود زنگ زده بود تعداد آن ها نیز بسیار بود و ممکن بود دکل را بیندازند!! انا امیدانه و وحشت زده به سنگ و کلوخ ها نگاه میکرد! بار دیگر دکل تکان شدیدی خورد! در ته دلش حسی از نا امیدی موج خورد! نگاهش را از آنان گرفت و مشغول کارش شد! دست هایش میلرزیدند و هول شده بود!! یک تکان دیگر باعث شد ناخودآگاه جیغ بکشد!! پیچ دوم را باز کرد! این کار خیلی طول میکشید! زیر لب یک لعنتی دیگر به زبان آورد... پیچ سوم!

در همین لحظه بود که صدای اژه ی برقی را شنید!! با به یاد آوردن آن شب از ترس رنگش پرید: همینو کم داشتم!!

سرش را پایین آورد احتمالاً کارش تمام بود و مرد اژه ای دخلش را در می آورد ولی با دیدن بهداد جیغی کشید: بهداد!!

بهداد اژه به دست برایش دست تکان داد: من سرگرمشون میکنم.... بیا پایین!!

مردی به سمت بهداد هجوم آورد و بهداد او را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد!

فربیا با امیدی که در دلش جان تازه بخشیده بود... روی جعبه برق افتاد... پیچ ها باز شده اند و زیر درپوش پر از سیم های رنگارنگ

بود! احتمالاً اگر برق وصل بود این قضیه خطرناک میشد ولی حالا مشکلی نداشت!! امیدانست کدام سیم اصلی است برای همین سیم چین را برداشت و همه ی سیم ها را چید! صدای داد و فریاد همینطور صدای اژه برقی باهم مخلوط شده بود! متأسفانه تعداد سیم ها زیاد بود و حتی چیدنشان نیز طول میکشید!! صدای بهداد را از پایین شنید: فریبا... فریبا بیا پایین!!

فریبا بدون اینکه دست از چیدن سیم ها بردارد داد کشید: الان میام!! سیم بعدی را چید اما بهداد راحتش نمیگذاشت: چی میگی؟؟؟ نمیشنوم!! فاصله زیاد بود و هردو باید هنجره شان را پاره میکردند تا صدا به صدا برسد! فریبا برای یک لحظه نگاهی به پایین انداخت!! بهداد با اجساد هنوز درگیر بود و شکمشان را تک تک سفره میکرد!! نگاهش را برگرفت و مشغول کارش شد!!

بلاخره به آخرین سیم رسید و همینکه آن را چید... صدایی عجیب به نظرش آمد... صدا از پایین بود بلافاصله نگاهش را به پایین دکل و بهداد داد... تمام جسد های باقی مانده مثل یک دود در هم پیچیدند و سپس محو شدند!! بهداد اره به دست سرجایش خشک شده بود... فریبا نفسی آسوده کشید: تموم شد!!

باورش نمیشد که همه چیز تمام شده باشد!! خیلی ساده بود... البته با وجود بهداد ساده شده بود!! در آخرین لحظه بهداد به کمکش آمده بود

وگر نه موفق نمیشد! همینکه ار آخرین پله ی دکل پایین آمد بهداد او را در آغوش گرفت: این عجیب ترین روز زندگی بود!!

فریبا که اشک هایش ناخودآگاه جاری شده بود او را محکم بغل کرد: فکر نمی‌کردم برگردی!!

بهداد او را از خود جدا کرد و مستقیم به چشم هایش زل زد: تو فکرای اشتباهم زیاد میکنی!!

قبل از این که فریبا جوابش را بدهد بهداد لبانش را روی لب های فریبا گذاشت!! فریبا که غافل گیر شده بود مثل یک بچه خجالت کشید! بهداد

لبخندی زد و دستش را گرفت: حالا بیا بریم... بهار هزار بار زنگ زده!

-راستی این ارّه رو از کجا آوردی؟؟

-راستش وقتی دیدم برنگشتی نگران شدم و اومدم دنبالت... پیدات نمی‌کردم تقریبا گم شده بودم که به یه جسد برخورد کردم... از همون

رفیقای دختره کی بود؟؟

-مونا؟؟

-اره همون... دلو روده اشو ریخته بودن بیرون. کنارشم این ارّه افتاده بود!! منم دیدم اوضاع خطریه برداشتمش! هنوزم نفهمیدم اینجا چه

خبره! حالا همه چی تموم شد یا این جونورا بازم حمله میکنن؟؟

فریبا لبخندی زد: ارّه همه چی تموم شد!

بهداد خوبه ای گفت و دست فریبا را کشید تا باهم بروند! اما فریبا با به یاد آوردن داریوش مقاومت کرد: نه... صبر کن!!

چند دقیقه بعد به ویلا رسیدند اما هیچ کس آنجا نبود... هیچ جسد یا چیز دیگری هم نبود... تنها یک اسلحه خونی مانده بود که فریبا با دیدنش گریه های بلندی سر داد. بهداد بلندش کرد و او را به طرف ماشین برد! بهداد ماشین را روشن کرد نمیدانست کجا باید بروند!! اجازه خروج از شهر نداشتند اما فعلا باید از آن جا دور میشدند... هنوز از جاده کنار دکل خارج نشده بودند که چشم فریبا به سایه ای کنار جاده خورد. اول فکر کرد جانوری چیزی باشد اما وقتی نور ماشین روی جاده افتاد پسر جوان را تشخیص داد... به تبر بزرگی تکیه داده بود و تعادل نداشت... بنظر زخمی میرسید و صورتش کاملا خونی بود طوری که فریبا نتوانست او را تشخیص دهد اما به امید اینکه داریوش باشد ناگهان داد کشید: ننگه دار... داریوشه... ننگه دار!!

معلوم بود که همه ی خون متعلق به خود پسر نیست فریبا پرهام را نمیشناخت ولی اگر او را تا به حال دیده بود فکر میکرد که این پسر پرهام است!!

-پرهام تویی؟؟

-من؟؟ نه من نیستم!!

-اسمت چیه پسر؟؟

-من داریوش ام...داریوش روشن دل!!

مردی که از او سوال میپرسید جلو تر آمد..یونیفرم سبز داشت و روی شانه هایش چند ستاره بود!بیشتر شبیه ارتشی ها بود تا پلیس ...داریوش کمی روی تخت جا به جا شد!ملحفه ی سفید بیمارستان را رویش انداخته بودند!

-دختری به اسم صبا میشناسی؟؟

داریوش ناخودآگاه از جا پرید که باعث شد زخم هایش سوزش پیدا کند:اخ!

مرد بی توجه به درد داریوش ادامه داد:مرتب اسم پرهامو صدا میزنه...اگه تو پرهامی رک و راست بگو!!

داریوش از خوشحالی حتی پلک هم نمیزد قند در دلش اب شد با ذوق گفت:زندس؟؟توروخدا بگید الان کجاست!

-حالش خوبه...اتاق بقلیه پرستارا مرتب چکش میکنن نگران نباش...چه نسبتی باهم دارید؟

داریوش از این سوال شوکه شد:ما؟؟هیچی!فریبا چی فریبا نامی پیدا نکردید؟؟

مرد بدون اینکه هیچ حسی در صورتش پیدا شود روی صندلی کنار تخت داریوش نشست:به جز همین دختره کسی دیگه رو پیدا نکردیم...یه پلیس

و چندتا جوون کشته شدن...احتمالا این جریان بخاطر مسائل غیرمنطقی
مختومه اعلام بشه...اما سازمان محافظت از نیرو های ما اطلاعات لازمه رو
میخواد!خیلی خوب از اول شروع میکنیم...برام از اولش بگو!راجع به این
فریبا هم توضیح بده.

داریوش آه بلندی کشید کاش خبری هم از فریبا داشت اما بعد از آن
درگیری بیهوش شده بود و حالا هم در بیمارستان بود...داریوش لب هایش
را خیس کرد:ما به پیشنهاد یکی از دوستانمون به اسم مونا رمزی قرار شد
بیایم اینجا تا یه نگاهی به دکل بندازیم...قبلا هم اومده بودیم با اون
دوستانمون لیلا یعدش یه سری اتفاقات عجیب افتاد مثلا.....

پایان

پی نوشت:

-توجه این کتاب جلد دیگری نخواهد داشت!

-این کتاب کاملا تخیلی بوده و هیچ گونه واقعیتی در دنیای خارج ندارد!

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : خرداد ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : خرداد ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member115424.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member121122.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member219990.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com



www.98iA.Com